

قصه های شیرین محمدی وسلف صالح

قصه های مستند و پیدار کننده، برای خانواده های عزیز



شاکرالذہب
(غفر اللہ لہ ولوالدیہ)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

- بار الهی چنین مادران را نصیب ما کن!..... ۱۱
- نامه ی شیخ الاسلام ابن تیمیه، برای مادرش!...../ ۱۱
- بخواب کودکم! زیرا صلاح الدین و معتصم مرد!...../ ۱۳
- لحظه های پایانی زندگانی شیخ الاسلام ابن تیمیه...../ ۱۶
- داستان زنی که از جوان مومن طلب زنا کرده بود!..... ۱۷
- داستان زیبای زنی که جادو شده بود و شوهرش هرگز با او همبستر نمی شد، اما روزی!!!...../ ۲۰
- بگیر شتر من را، تا به یاد من افتی!...../ ۲۲
- داستان سلمان فارسی، و خجالت او از خواستگاری بخاطر سن...../ ۲۳
- تا برادر من نوشد من نمی نوشم...../ ۲۳
- محبت عمر بن خطاب با همسرش...../ ۲۵
- ای رسول الله صلی الله علیه وسلم، آیا نمی خواهی ازدواج کنی؟!..... ۲۶
- پادشاهی روم را برایت میدهم صرف دینت را ترک کن!...../ ۲۷
- الهی، من را در مقابل کافری قرار ده که شکمم را پاره کرده گوش و گلویم را ببرد..... ۲۹
- ترک رسول الله صلی الله علیه وسلم خانه اش را...../ ۳۰
- دعای مظلوم و فرو ریختن تاج و تخت ظالم...../ ۳۱
- رفتار مسلمانان در زمان فتح سرزمین های جدید...../ ۳۳
- امام البانی و پزشک..... ۳۵
- صحابه و میدان جهاد...../ ۳۵

زید براء بن مالک، ثابت، ابو ایوب انصاری، عبدالله بن جحش و سعد بن ابی وقاص، عمرو بن جموح رضي الله عنهم...../۳۵-۳۶

وفات علما در صحنه ی جهاد...../۳۳

نقش علما در جهاد و شهادت...../۴۱

ابومسلم خولانی، ابراهیم بن ادهم، عبدالله بن مبارک، شیخ ابوالحسن شاذلی، عمر مختار و شیخ احمد سنوسی، و شیخ محمد احمد مهدی، شیخ عبدالله حکیمی، شیخ محمد عبدالله سومالیایی، شیخ مصطفی شنقیطی، شیخ شهید عمر تکروری، شیخ عثمان بن فودی، شیخ حمی الله شریف، شیخ عزالدین قسّام، شاه ولی الله محدث دهلوی...../۴۱-۴۵

استشهادی از اصحاب پیامبر...../۴۶

مثل دختران ابن مسعود باش!...../۴۸

ای ابوذر چرا گریه داری؟!...../۴۸

الهی!! مادر ابوهریره را هدایت کن!!...../۴۹

محبت الله با خدیجه رضی الله عنها...../۵۰

ای پیامبر! من بخاطر ثروت مسلمان نشده ام!...../۵۰

ای ابن تیمیه من را ببخش گناه من نبود!!...../۵۱

داستان جالب زنی که گفت: خوشخبری بده! آیا پسر من شهید...../۵۱-۶۷

داستان زنی که پسرش را خیلی دوست دارد؛ اما او را از دست میدهد!...../۶۷

داستان مصروع...../۷۴

بعد از فوت امام احمد، جن دوباره باز می آمد...../۷۵

- پرچم اسلام را به کسی میدهم که الله او را دوست داشته باشد...../۷۵
- امیر مدینه علی را اهانت کرد!...../۷۶
- برو علی را شتم کن!...../۷۷
- به قتل رسانیدن سعد بن عبادہ توسط جنیات...../۷۸
- ربودن جن ها مردی را...../۷۸
- داخل شدن جن در انسان (گفتگوی جن با ابن باز)...../۷۹
- دستگیری شیطان توسط ابوهریره...../۸۰
- ظاهر شدن نور...../۸۳
- فرد یکہ ۹۹ نفر را کشت ، اما الله او را بخشید...../۸۴
- آیا شرم نمی کنیم کہ بار ها گناه می کنیم؟...../۸۵
- سخن گفتن سه تن در گھواره...../۸۶
- داستان: چرا پیامبر تان گفته: دنیا برای مومن زندان است و برای کافر جنت؟...../۸۷
- داستان جالبی از امام عثیمین...../۸۸
- داستان چگونگی به شہادت رسیدن عمر رضی الله عنه...../۸۹
- تصمیم بر قتل پیامبر صلی الله علیه وسلم...../۹۴
- داستان تهمت زنا بر عائشہ رضی الله عنها...../۹۶
- نتیجہ دوستی با اهل بدعت...../۱۰۱
- دختران سلف و غیرتشان در دفاع از عقیدہ...../۱۰۱
- آمادہ شدن پیامبر به جنگ بدر...../۱۰۲

- ۱۰۵/.....بیایید حجاج را سنگباران کنیم؟
- ۱۰۷/.....باغ را بده، و جنت را بگیر!
- ۱۱۰/.....سلف و پت کردن عبادت.....
- ۱۱۰/.....داستان وفات رهبر ما (محمد صلی الله علیه وسلم).....
- ۱۱۶/.....نوشتن نامه شاه ولی الله دهلوی به احمدشاه بابا.....
- ۱۱۸/.....دنیا را با کفش های مان بیرون می کنیم؟.....
- ۱۱۸/.....داستان ای شیخ دلتنگم؟.....
- ۱۲۱/.....ای شیخ! اجازه است نان با خون آغشته را بخوریم؟!.....
- ۱۲۱/.....رویداد تاریخی صلاح الدین ایوبی.....
- ۱۲۳/.....گریه زنی از انصار هنگام تهمت زنا بر عائشه.....
- ۱۲۴/.....داستان عجیب شیخ محدث صدیق حسن خان.....
- ۱۲۵/.....شوخی پیامبر اسلام با یارانش.....
- ۱۲۶/.....ای زن تو داخل بهشت نمیشی؟!.....
- ۱۲۷/.....داستان حافظ ابویعلی.....
- ۱۲۷/.....گفتار های پیامبر اسلام در حق یارانش.....
- ۱۲۸/.....داستان صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتم.....
- ۱۲۹/.....بله، صحابه به بازارها می رفتند اما چی می کردند؟!.....
- ۱۳۰/.....داستانی بسیار زیبا از ثمرات تقوا (بادمجان و زن).....
- اگر در جوانیت غرق شهوات هستی پس این داستان را بخوان (داستان شهادت مصعب بن عمیر).....
- ۱۳۴/.....

- داستان وقف کردن ابو طلحه رضی الله عنه باغ خویش را...../۱۳۵
- دو مرتبه پای پیاده به سفر حج رفتم...../۱۳۷
- هرکس میخواهد طالب علم شود این داستان را بخواند [داستان جالب بقی بن مخلد در طلب علم]...../۱۳۷
- بیایید در مورد ابوذر هم بدانیم!...../۱۳۸
- آنگاه که امام بخاری پیامبر اسلام را خواب می بیند!...../۱۴۷
- داستان سه فردی که میخواستند خود را از پیامبر صلی الله علیه وسلم بالا جلوه دهند...../۱۴۹
- داستان «حالت انسان در قبر»...../۱۴۹
- تعبیر خواب توسط ابن سیرین...../۱۵۷
- تیز هوشی امام دار قطنی...../۱۵۸
- ای رسول الله، من را سنگباران کن!...../۱۵۸
- داستان شکایت مردم کوفه از سعد ودعای او به مردم کوفه...../۱۵۹
- داستان معرکه ی صفین...../۱۶۱
- ابوحنیفه عاقل تر است...../۱۶۶
- امام حسن بصری وایستادن در کنار قبر...../۱۶۶
- داستانِ برادر مراقب چشمانت باش...../۱۶۶
- ما با دینمان چیزی نمی خریم...../۱۶۷
- داستان زیبایی «دینداری ظاهری»...../۱۶۸
- شبی "سلطان محمود" احساس دلتنگی میکرد...../۱۷۱

- ۱۷۴/..... رفتن حجاج به مناسک عمره.
- ۱۷۶/..... وارد شدن دزد به خانه مالک بن دینار.
- ۱۷۶/..... شرم پیامبر از همسرش!
- ۱۷۸/..... خداوند تو را رحمت کند ای شیخ آلبانی با این داستان زیبایت.
- ۱۷۹/..... ناامیدی شیطان (داستان ابن تیمیه).
- ۱۸۰/..... داستان زیبایی از شیخ عبدالرحمن سعدی.
- ۱۸۱/..... داستان کار پیامبر در مکه.
- ۱۸۱/..... داستان عمار رضی الله عنه و والدین او.
- ۱۸۲/..... شایستگی و بدی زن، در همسرش تاثیر میگذارد.
- ۱۸۴/..... داستان توبه‌ی شیخ خالد راشد فک الله اسره.
- گوید! الله تعالی همه چیز را از او گرفت، اما بازهم حمد او (جل جلاله) را می
- ۱۹۳/.....
- ۱۹۴/..... سلف صالح و عبادت های طافت فرسای ایشان.
- ۱۹۹/..... رسول الله را در شهدا جستجو کردم آنجا هم نیافتم با خود فکر کردم پیامبر..
- ۲۰۱/..... برادرم، از بهشت چیزی بگو که مشتاق آن شوم.
- ۲۰۱/..... محبت امام علی رضی الله عنه نسبت به ابوبکر رضی الله عنه.
- ۲۰۳/..... ای ابوبکر چرا گریه میکنی؟!.....
- ۲۰۴/..... ای استاد! هر جا رفتم الله را یافتم و نتوانستم مرغ ام را ذبح کنم!.....
- ۲۰۵/..... اهل دنیا هستیم یا از اهل آخرت؟.....
- ۲۰۷/..... آیا در فلان کتاب نام من ذکر است؟.....

- داستان ابودجانه و همسایه یهودی...../۲۰۷
- بیست سال درس عقیده را خواندم و تدریس کردم اما در جنگ فرار...../۲۰۸
- قیافه خودت را ببین و بعد قضاوت کن:...../۲۱۰
- ۳۰ سال قبل از اذان مؤذن در مسجد حاضر بودم...../۲۱۱
- سر عاصم را در کاسه شراب قرار دهید!...../۲۱۱
- ای کعب چون محمد به تو ستم کرده بیا طرف ما...../۲۱۲
- ای صاحبان خانه! برخیزید وقت نماز است...../۲۱۳
- داستان: شیطان سینه لخت...../۲۱۴
- صدای گریه عمر در نماز...../۲۱۵
- چند داستان پیرامون، خبر رسان ها و جاسوس ها درین دو برادر...../۲۱۶
- جوانان امروزی!...../۲۱۷
- بیا بید در ربیع بن زیاد حارثی هم بدانیم...../۲۱۹
- پیامبر با اصحابش اینگونه بود...../۲۲۰
- الله متعال در عوض چیز بهتری به او داد...../۲۲۰
- بیا بید سه تن از افراد مهم صحابه را به شهادت برسانیم؟!...../۲۲۲
- ای عمر! تو ذلیل و پست بودی اما...../۲۲۳
- ای کاش تو عمر میبودی!!...../۲۲۴
- نماز عمر رضی الله عنه...../۲۲۶
- أبوبکر اینگونه در مقابل الله می ایستاد:...../۲۲۶
- نصف دنیا را فتح کرده، ولیکن می گوید: الله نگوید چرا... کافیست...../۲۲۷

- ۲۲۷/..... بمیرم ولیکن شبی را به یادالله وقرآن سپری نکرده باشم.
- ۲۲۸/..... دوست داشتم قوچی می بودم.
- ۲۲۸/..... کاش خاکستری می بودم:
- ۲۲۸/..... یاران محمد صلی الله علیه وسلم اینگونه بودند:
- ۲۲۹/..... داستان اسلام آوردن یوسف اسلام:

بار الهی چنین مادران را نصیب ما کن!

پسر امام احمد، در مورد مادر محترمه ای شان می گوید:
با تلاش و کمک مادرم در سن ده سالگی تمام قرآن را حفظ کردم، همیشه
قبل از نماز صبح من را از خواب بیدار میکرد و در شب های سرد بغداد برایم
آب می آورد که با آن وضو بگیرم سپس لباس هایم را برایم می آورد تا آنها را
پوشم و بعد از آن من را زیر چادر خود قرار می داد که سرما را احساس نکنم
و همراهم به مسجد می آمد زیرا که خانه ای ما از مسجد دور بود و راه هم
تاریک بود...

الله هر دوی آنها را قرین رحمت خود قرار دهد برآستی که نمونه چنین
مادرانی در امت بسیار کم گشته است مادرانی که نگران نماز صبح فرزندشان
هستند... و امت به عزت خود باز نخواهد گشت مگر اینکه نمونه ی چنین
مادرانی زیاد شوند.^۱



نامه ی شیخ الاسلام ابن تیمیه، برای مادرش!

امام ابن تیمیه رحمه الله نامه ای به مادرش نوشته و در آن بخاطر روزهایی که
از وی دور بوده و برای بعضی شئونات دین و دعوت که در مصر اقامت
داشت، عذرخواهی نمود.

وقتی که نامه به دست مادرش رسید، این گونه پاسخ فرزندش را داد:

^۱ - از کتاب: «زنان قهرمان در تاریخ اسلام».

فرزند محبوب و عزیزم احمد پسر ابن تیمیه «و علیک السلام و رحمة الله وبرکاته و مغفرتة و رضوانه».

پس بدان که به الله سوگند تو را برای این چنین روزهایی تربیت نمودم و برای خدمت اسلام و مسلمین تورا نذر کردم، و بر شرائع دین تورا تعلیم دادم! پس ای فرزندم هرگز گمان مبر که نزدیکیّت به من برانیم پسندیده تر از نزدیکیّت به دین و خدمت اسلام و مسلمین در سرزمین مصر است!

بلکه ای فرزندم، -آگاه باش که- قطعاً من به تمامی از تو خشنود نخواهم شد تا اینکه تمام تلاشت را در راه خدمت به دینت و مسلمانان بکارگیری و ای فرزند (دلبندهم) بدان که همانا من فردای قیامت در برابر الله متعال، بخاطر دور بودن از -خدمت به مادر- شکایتی نخواهم کرد زیرا من به خوبی میدانم که تو کجا و به چه کاری مشغول هستی.

و لیکن ای احمد! اگر در خدمت به دین الله و خدمت به پیروانش از برادران دینیت کوتاهی کنی، در برابر الله متعال از تو شکایت خواهم نمود و تورا مورد محاسبه قرارخواهم داد!!

الله از تو راضی باد و تورا در راه خیر و نیکی ثابت قدم گرداند و از خطاهایت درگذرد و از الله خواهانم که هردوی ما را در زیر سایه عرش رحمن قرار دهد روزی که هیچ سایه ای جز سایه او وجود ندارد! والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته».^۲

^۲ - مجموع الفتاوی (۴۸/۲۸).

بخواب کودکم! زیرا صلاح الدین و معتصم مُرد...^۲

دختر سنی که زیر پای روافض و امریکائی ها در زندان ابوغریب بود، باری گفت: پسرم برادران سنی ما می آیند و من و تو را نجات می دهند؛ بعدی که بارها مورد تجاوز قرار گرفت برای پسرش گفت: پسرم؛ دیگر از برادران سنی ات امید نداشته باشد؛ وای بر امت ملیاردی که نتوانست از تو حمایت کند. یکی از خواهرانی که در زندان ابوغریب زیر پاهای کثیف روافض زنا می شد برای اهل سنت گفت: حد اقل من و شما در گفتن: «قل هو الله احد» شریک هستیم چرا برای داد ما نمی رسید؟!.

بخواب کودکم...

زیرا "امارات" سرگرم بنای معبد بودائیه است...

بخواب کودکم...

زیرا "قطر" سرگرم ساخت بزرگترین کلیسا برای امریکائیان است.

بخواب کودکم...

زیرا "سعودی" بسیار مشغول است (و در فرصت علماء را وارد زندان می کند)؛ با جنگ با حوثیها میخواد بر علیه ایران مبارزه کند و آرامگاه پیامبرمان را مجلل میکند تا چشم بیننده گانش را خیره کند.

بخواب کودکم...

^۲- این متن بیدار کننده، توسط یکی از دعوتگران نوشته است، من آنرا جالب دیده، اینجا آنرا نقل کردم. جزاه الله خیرا

زیرا "مصر" کانال سوئز را وسعت میدهد تا ناوگانهای ستمگران از آن بگذرد

بخوانب کودکم...

زیرا "لبنان" غرق زباله‌های سیاحت گران است.

بخوانب کودکم...

زیرا "کویت" سرگرم استخراج نفت برای جنگنده‌های امریکا و چین است.

بخوانب کودکم...

زیرا "عراق" در خون خود غلطیده و توانش را تنها صرف جنگهای داخلی میکند

بخوانب کودکم...

زیرا "سومال" تو را تنها با ویزای میپذیرد که مهر امریکائی در آن خورده باشد.

بخوانب کودکم...

زیرا "لیبی" روی سر ساکنانش ویران شده.

بخوانب کودکم...

زیرا "تونس" سرگرم فضاء نوردی و تجسم ذات پروردگار جهانیان است.

بخوانب کودکم...

زیرا "عمان" همه ساله غرق امواج بحر میشود.

بخوانب کودکم...

زیرا "الجزائر" مشغول رهبر معیوبی است که روی صندلی اتوماتیک حرکت میکند.

بخواب کودکم...

زیرا "فلسطین" را عربها سالها قبل از تولدش فروختند.

بخواب کودکم...

زمانی که با پروردگار جهانیان ملاقات نمودی از وضعیت دردآور مسلمانان شکایت کن..

به او تعالی بگو که ما را در عوض دینار، ریال، درهم، دلار، یورو، تومان و یک کشتی نفت فروختند.

بخواب کودکم...

زیرا در بین ما "عمر خطابی"، "صلاح الدینی ایوبی"، "معتصمی" و "محمد فاتحی" نیست که از تو حمایت کند زیرا ما دارای دولت واحد و پرچم واحدی نیستیم.

زیرا ما دارای سرپرست دلسوز و سپر صفتی نیستیم که جانش را در مقابل حفظ جان مان فدا کند.



لحظه های پایانی زندگانی شیخ الاسلام ابن تیمیه

در بیستم ذی قعدة سال ۷۲۸ هـ ق در قلعه ای در دمشق شیخ الاسلام ابن تیمیه در حالی که آخرین لحظه های زندگی را می گذرانند، این آیه ورد زبانش بود:

﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾ [القمر: ۵۴-۵۵].

«یقیناً پرهیزگاران در باغها و نهرهای بهشتی جای دارند. در جایگاه صدق نزد الله مالک مقتدر!».

ایشان میفرمود: «زندان خلوتگاه من است، کشته شدنم شهادت و تبعید شدنم سیر و سیاحت برایم سیاحت است. اسیر به شخصی میگویند که گرفتار خواهشات نفسانی باشد و زندانی شخصی است که دلش از طرف خداوند محبوس باشد پس «ما یفعل بی اعدائی». «پس دشمنانم با من چه میتوانند بکنند؟».

شیخ الاسلام با ظلم و ستم بدخواهان مواجه گشته و راهی زندان شده بود، در زندان متوجه می گردد که زندانیان از یاد الله غافل و نسبت به آخرت هیچگونه احساسی ندارند. این عارف بالله با موعظه های خالصانه اش همگی را به توبه و انابت بسوی الله فرا میخواند. مؤرخین بیان میکنند: همان افراد زندانی که تا دیروز دزد و راهزن بودند، چهره هایشان بر اثر سجده، تابان و زیانهایشان سرشار از یاد خدا و قلبهایشان مملو و منور از نور الهی شده بود.

داستان زنی که از جوان مومن طلب زنا کرده بود!

شیخ خالد راشد می گوید:

آیا زنی با زیبایی اش شما را فریب داده؟، پس گوش کن که الله شما را حفظ کند:

از احمد بن سعید که یک عابد مشهور بود، از پدرش نقل میکند که گفت: درکوفه جوانی عابد و اهل مسجد بود که خیلی زیباروی و ساکت بود، زنی زیبا و خوش روی به او نگاه می کند و عاشقش می شود، یک روز هنگامی که جوان میخواست به مسجد برود، سر راه او ایستاد، زن به او گفت: از من چند حرفی را بشنو، سپس هرچه دلت می خواهد انجام بده، اما جوان به حرفایش گوش نکرد و رفت، بار دیگر بر سر راهش ایستاد که به طرف منزلش بر می گشت، و گفت: ای جوان بشنو از من چند کلمه ی که میخوامم با تو حرف بزنم، جوان سرش را به زیر انداخت و سپس گفت: ایستادن من اینجا جای تهمت است، و من نمیخوامم درجایی که متهم میشوم، بایستم. زن گفت: قسم به الله! این نیست که من ندانم که شما کیستی اما میخوامم چند جمله ای به شما بگویم، و آن این است که تمام وجودم مشغول شما و در فکر شماست، جوان گفت: از الله بترس!، از الله بترس درمورد من و خودت!.. جوان به طرف منزلش رفت و توجهی نکرد، در منزل خواست نماز بخواند اما نتوانست، خواست نماز بخواند اما از نماز چیزی نفهمید، کاغذی برداشت و در آن چیزی هایی نوشت و از منزلش خارج شد، و بطرف زن رفت و زن همانجا ایستاده بود نامه را به طرفش پرتاب کرد و به

خانه برگشت، و در آن نامه اینگونه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم، بدان ای زن! به راستی که الله متعال وقتی که بنده مسلمان نافرمانیش را می کند، او را می پوشاند، اگر بار دیگر اگر گناه کرد بازهم او را می پوشاند، اما اگر همچون لباس، گناه به تن کرد (یعنی: برگناه اصرار کرد)، الله به شدت خشمگین میشود، به طوری که آسمانها و زمین و کوه ها و درخت و تمام حیوانات از شدت غضب الله در مضيقه قرار می گیرند، و چه کسی توانایی خشم و غضب الله را دارد؟! و من تو را یادآوری می کنم به روزی که آسمان همچون معدن مذاب (آب) میشود و کوه ها همچون پشم حلاجی شده در می آیند، و امتهای جمع میشوند و به زیر قدرت الله جبار و عظیم می افتند، به الله سوگند! من از اصلاح خود عاجزم چه رسد به اصلاح دیگران، اما اگر بیمار هستی شما را رهنمائی می کنم، پزشکی که بیماریهای صعب العلاج را مداوا میکند و آن الله جهانیان است، به الله قسم به این خاطر است که من از شما روی گردانم که میفرماید: ﴿وَأَنهَا رَا از روزی نزدیک بترسان﴾ به الله قسم به این خاطر است که من از شماروی گردانم که میفرماید: ﴿أَنكَاهُ كَه دَلْهَا لَبْرِيزَ از غَم بَه حَنْجَرَه هَا رَسِيدَ، بَرَايَ سَتْمَكَارَانِ نَه دُوسْتِي وَجُود دَارَد وَنَه شَفِيعِي كَه شَفَاعَتَش پَذِيرَفْتَه شُود، اَلله خِيَانَت چَشْم هَا وَأَنچَه كَه دَر سِينَه دَارَنَد رَا مِيدَانَد﴾، و از این آیات به كجا فرار كنيم؟! و به این خاطر من از شما روی گردانم که الله میفرماید: ﴿وَمَنْ أَكْرَ پروردگارم را نافرمانی كنم از عذاب روز بزرگ می ترسم﴾، مدتی بعد از نامه، دوباره آن زن

بر سر راه جوان ایستاد، اما وقتی جوان او را دید به طرف منزلش برگشت تا او را نبیند، اما زن گفت: ای جوان بر نگرد که بعد از این ملاقات تا روز قیامت در پیشگاه الله دیگر ملاقاتی نخواهد بود، و به شدت گریه کرد، سپس گفت: ای جوان مرا توصیه و سفارش به نیکی کن تا به آن عمل کنم، و جوان هم به او نصیحت کرد و گفت:

شما را توصیه و سفارش میکنم به تقوای الهی در حالت نهان و آشکارا، و خودت را حفظ کن و بیاد آور فرموده الله را که میفرماید: ﴿وَأَوْكُفِّ عَنِهَا﴾ و او کسی است که روح شما را در شب می گیرد و آنچه در روز انجام داده اید را می داند، و سپس شما را در آن روز بعد از خواب بر می انگیزد تا موعد مقرر فرا رسد، سپس بازگشت شما به سوی اوست، آنگاه شما را از آنچه انجام می دادید، آگاه می سازد، و او بر بندگانش چیره است و نگهبانانی از فرشتگان بر شما می فرستد تا زمانی که مرگ شما فرا رسد، و فرستادگان ما جانش را می گیرند و آنها را در انجام مأموریت خود کوتاهی نمی کنند، سپس به سوی الله که مولای حقیقی آنهاست باز می گردند، بدانید که حکم و داوری مخصوص اوست و او زود شمارترین حسابگران است. ﴿﴾

این زن سرش را پایین انداخت و گریه کرد شدید تر از گریه قبلی، سپس به منزلش رفت و مشغول عبادت شد و اینگونه زیست تا فوت کرد.
این جوان هرگاه به یاد آن زن می افتاد از روی مهر و شفقت برایش گریه میکرد!.

شنیدی ای همسفر! شنیدی که کسانی بودند که دنیا آنها را فریب نداد، و زن نتوانست با زیبایی خود آنها را منحرف کند، و آن زن نیز به پند و نصیحت گوش کرد و از کلام الله سود برد..



داستان زیبای زنی که جادو شده بود و شوهرش هرگز با او همبستر نمی شد، اما روزی!!!

شیخ نبیل العوضی حکایت میکند که یکی از خواهران دعوتگر میگوید:

دریکی از مجالس، نیازی برای امت اسلامی پیش آمد...

ومن هم زنان را برای جمع آوری صدقات خواندم، هریک از زنان آنچه که از مال و غیره باخود داشت را آورد، تا اینکه زنی پیشم آمد، درحالی که گریه می کرد، گردن بند گران بهایی را از گردن خود درآورد و به زن دعوتگر داد، وگفت: جز این، مالی ندارم آن را ازمن بگیر ودر راه الله صدقه بده!

دعوتگر به اوگفت: جز این چیزی دیگری نداری؟

گفت: نه، به الله قسم! فقط این را دارم ودر راه الله می بخشم، داعیه می گوید:

گردن بند را گرفتم وآن را به مغازه جواهر فروش بردم، تا پولش را بگیرم و درمیان نیازمندان پخش کنم، مغازه دار گردن بند را دانه دانه کرد تا آنرا وزن کند، وپولش را حساب کند، ناگهان در یکی از دانه ها کاغذی دید. کاغذ را باز کردیم، که دیدم در آن طلسم و سحر است!.

ومتأسفانه آن زن نمی دانست که در گردنش سحر است، داعیه می گوید:

از نوع سحر فهمیدم که این زن را سحر کرده اند، تا میان او و همسرش جدایی بیندازند، می گوید:

کاغذ را بردم و سحرش را باذن الله باطل کردم، آیاتی از قرآن بر آن خواندم. و سپس آن را از بین بردم.

بعد از چند روزی همان زن را در مجلسی دیگر دیدم.

نشستم و داستان کردن بند را برایش تعریف کردم، ناگهان زن (صاحب گردن بند) زد زیر گریه....

گفتم چرا گریه میکنی؟، چه شده؟

گفت: مدت بیش از ده سال است که همسرم حتی یک بار هم نزدیکم نشده، هر بار که خواست با من نزدیکی کند بگونه ای عجیب از من دور میشد، نه اودلیلش را میدانست و نه من!!! اما چند روز پیش برای اولین بار بعد از این ده سال پیشم آمد.

نمی دانستم چه شده! و از این سحر هم خبر نداشتم تا اینکه الان برام خبر دادی!

سبحان الله، الله متعال نجاتش داد به سبب صدقه ای که در راه الله داده بود.



بگیر شتر من را، تا به یاد من افتی!

عیاش بن ابی ربیعہ مسلمان شد ولی هنوز اسلامش سست و ضعیف بود، وقت هجرت فرا رسید، و دوست صمیمی او کسی نبود جز عمر پسر خطاب!.

او همراهی عمر هجرت نمود، درین راه مادرش شخصی را به دنبال عیاش فرستاد که به او بگوید:

مادرت خواهد مرد، چون قسم خورده است «نه در سایه ای بایستد و نه حمام کند!» (او همچنان در آفتاب خواهد ایستاد و خودش را نخواهد شست تا به نزدش بازگردد).

عیاش به خود لرزید، او می خواهد نزد مادرش باز گردد، عمر او را دلداری داد - عمر به او گفت: - ای عیاش! اگر امروز در آفتاب بایستد، فردا در سایه خواهد ایستاد و اگر امروز حمام نکند، فردا بدنش پر از شپش شده و حمام خواهد کرد، (یعنی: تو چرا نگرانش هستی؟ پس از دو روز از شدت کثیفی خودش را بد بو و چرکین خواهد یافت و حمام خواهد کرد. اگر گرمای خورشید را تحمل کند خسته میشود و به سایه می رود)، سیدنا عمر می گوید: ای عیاش! اگر باز گردی به فتنه خواهی افتاد.

عیاش گفت: باید باز گردم. وقتی سیدنا عمر دریافت که اصرار هیچ فایده ی ندارد و عیاش مصمم است که باز گردد دست به کار عجیبی زد، از شترش پیاده شد، عیاش شتری نداشت و پیاده بود، و گفت ای عیاش! حال که میخواهی

بازگردی با شتر من باز گرد، شاید که تو را به یاد من بیندازد و روزی از روزها به نزد من باز گردی.

عیاش شتر را گرفت، و نزد خانواده اش بازگشت، او مورد آزار و ضرب شتم قرار گرفت و نزدیک بود که به فتنه بیفتد و شتر عمر پسر خطاب بسان یاد بودی نزد او ماند، هرگاه که آن را می دید ایمان و دین را به خاطر می آورد، او به لطف دوستش عمر به اسلام بازگشت.^۴



داستان سلمان فارسی، و خجالت او از خواستگاری بخاطر سن و سالش!

سلمان فارسی با ابودردا پیوندبرادری بسته بود. ابودردا زود ازدواج کرد اما سلمان در این امر تأخیر نمود.

زیرا سلمان در جستجوی حقیقت در زمین به دنبال ایمان می گشت، بنابراین سلمان دیر تر از ابودردا ازدواج کرد.

هنگامیکه سلمان تصمیم به ازدواج گرفت و از میان قبائل عروسی برای خود برگزید، احساس کرد که سن و سالش کمی بالاست و از رفتن برای خواستگاری آن دختر خجالت کشید. او احساس کرد برای چنین کارهایی دیگر پیر شده است، اما چه باید کند؟

^۴ - کلام من القلب (۷۷).

او ابودردا را نزد پدر دختر فرستاد. ابودردا رفت و پدر عروس سخنی بسیار عجیب گفت: «من دخترم را به ازدواج سلمان در نمی آورم چون از او خوشم نمی آید، اما تو را برای ازدواج با دخترم می خواهم!». ابودردا نپذیرفت و گفت: من روی خواستگاری دوستم، خواستگاری نمی کنم!.

مرد گفت: هرگز او را به سلمان نمی دهم! می خواهم ازدواج دخترم با تو شود، نزد سلمان برو و به او بگو.

ابودردا نپذیرفت. مرد به او گفت: ترا قسم میدهم که نزد سلمان بروی چون تو را برای دخترم می خواهم، او در حالیکه نزدیک بود دیوانه شود نزد برادرش بازگشت و قتی که سلمان او را دید، و گفت: تو را چه شده ای ابودردا؟! چه کردی؟! او سکوت کرد، سلمان اصرار ورزید.

گفت: پدرش به من می گوید: سلمان را نمی خواهم بلکه تو را می خواهم!.

سلمان نگاهی به او کرد لبخندی زد و گفت: میدانی ای ابودردا؟!، مثال من و تو مثل این فرمایش پروردگار است که میفرماید: ﴿وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِّنْ غِلٍّ إِخْوَانًا عَلَىٰ سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ﴾ [الحجر/۴۷].

یعنی: «کینه ی را که در سینه های آنان است، بیرون کنیم برادرانه بر تختها رو به روی هم نشسته اند».

به او گفت: امید وارم که من وتو از این گونه باشیم، از او خواستگاری کن ای ابودردا! چرا که تو برادرم هستی وتو پاره ی تن منی!^۵



تا برادرم ننوشد من نمی نوشم

عکرمه بن ابوجهل روز جنگ یرموک زخمی شد. برادر مسلمانانش درکنارش جان می داد، عکرمه نیز در حال جان دادن بود، هردو تشنه بودند. ساقی نزد عکرمه می آید تا به او آب بدهد، عکرمه به او می گوید: تاوقتی برادرم ننوشد، من نیز نمی نوشم او نزد برادرش می رود، او نیز می گوید: تا عکرمه ننوشد من نمی نوشم، ساقی همچنان درمیان زخمیان از این یکی به آن یکی می رود تا این که میان ده نفرشان می گردد و همه ای انها نیازمند جرعه ی آب هستند، شاید که زندگی شان را نجات دهد، ولی هریک از آنان می گوید:

تا برادرم ننوشد من نیز نمی نوشم تا این که آب میان ده نفر دست بدست گردید، سپس نزد عکرمه بازگشت، اما او را شهیدی در راه الله یافت.^۶



^۵ - کلام من القلب (۹۰).

^۶ - کلام من القلب (۹۱).

محبت عمر بن خطاب با همسرش

یکی از اصحاب از دست همسرش بسیار ناراحت می شد، چون همیشه صدایش بلند بود و فریاد میزد و همان طور که می دانید برخی از زنان حنجره ی پر سر و صدایی دارند.

این صحابی از شدت ناراحتی نزد عمر رضی الله عنه رفت، خواست در را بکوبد، اما صدای همسر عمر پسر خطاب را شنید که بر عمر بلند شده است و به خیابان می رسد، پس نا امید شد و بازگشت، در همان اثنا که قصد بازگشت را داشت، عمر در را گشود، و به او گفت: گویی نزد من آمده بودی؟! مردگفت: بله، آمدم که از صدای بلند همسرم نزد تو شکایت کنم ولی تو را نیز مثل خود یافتم. اکنون به پاسخ و عاطفه ی عمر بنگر که می گوید: «او مرا تحمل کرده است، لباسم را شسته، رخت خوابم را هموار کرده، فرزندانم را تربیت کرده و خانه ام را پاکیزه و نظافت کرده است». همه ی این کارها را بدون اینکه الله به او فرمان دهد انجام میدهد و داو طلبانه بدان می پردازد، همه ی اینها را تحمل کرده است، حال من بلندی صدایش را تحمل نکنم؟!^۷



^۷ - کلام من القلب (۹۷)، در سند این داستان اشکالی وجود دارد.

ای رسول الله صلی الله علیه وسلم، آیا نمی خواهی ازدواج کنی؟

یک سال پس از وفات خدیجه، زنی از اصحاب نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم آمده به او می گوید: ای رسول الله! آیا نمی خواهی ازدواج کنی؟! مسئولیت هفت فرزند و دعوت عظیمی را بردوش داری باید ازدواج کنی! رسول الله صلی الله علیه وسلم به گریه می افتد و می گوید: آیا پس از خدیجه کسی هم است؟!.



پادشاهی روم را برایت میدهم صرف دینت را ترک کن!...

عبدالله بن حذافه رضی الله عنه با سپاهیان اسلام برای جنگ با رومیان رهسپار شد. اوبه همراه عده زیادی که در صحنه ی نبرد همراه او بودند؛ به اسارت گرفته شدند. این جنگ در زمان سیدنا عمر رضی الله عنه بود. این صحابی بزرگوار همراه با گروهش که حدوداً صد نفر یا بیشتر بودند، نزد پادشاه روم برده شدند.

پادشاه روم ایستاد و از آنان پرسید: آیا میان شما کسی است که شخصا رسول الله را دیده باشد؟! گفتند، تنها شخصی است که رسول الله صلی الله علیه وسلم را دیده است عبدالله بن حذافه است.

عبدالله بن حذافه در برابر پادشاه روم ایستاد. پادشاه می خواهد وی را با دنیا بفریید وبا او مذاکره کرد وگفت:

من میخواهم تو را در پادشاهی شریک خود گردانم به شرط اینکه دینت را رها کنی!

عبدالله بن حذافه گفت: نه، اگر همه ی دنیا را به من بدهی دینم را ترک نخواهم کرد، پادشاه گفت: تو را شکنجه خواهم نمود ومورد اصابت نیزه قرار خواهی گرفت. نیزه ها وتیرها از کنارش عبور میکنند ولی او تکان نمی خورد. پادشاه روم از پایداری واستقامت این مرد شگفت زده شد واز روش دیگری برای شکنجه استفاده کرد. اوگفت:

آتشی را روشن کنید ودیگ بزرگی را پر از روغن نمایید. روغن به جوش آمد، سپس دستور داد: دو نفر را در برابر دیدگان عبدالله بن حذافه بیاورند ودر دیگ بیندازند.

به اوگفتند: آیا دینت را رها می کنی یانه؟! او گفت: نه! پادشاه گفت: همان بلایی که سر آن دو اسیر آوردید سر او هم بیاورید.

اورا گرفتند ودر برابر آتش آوردند و آماده شدند تا او را در دیگ بیندازند، در آن هنگام عبدالله بن حذافه گریست، آنان خوشحال شدند وبلافاصله نزد پادشاه بازگشتند وگفتند:

او گریه و زاری کرد. پادشاه گفت: او را نزد من بیاورید. به وی گفت: می بینم که گریه کردی؟، به دین من بیا وآینت را رها کن.

گفت: نه به الله قسم! پادشاه تعجب کرد واز او پرسید: پس چرا گریه کردی؟! گفت: به خاطر این که فقط یک جان دارم که در راه الله گرفته خواهد شد و از سر محبت به الله آرزو دارم که به اندازه موهای بدنم جان میداشتم که یکی پس از دیگری در راه الله از بدنم خارج میشد.^۸



الهی، من را در مقابل کافری قرار ده که شکم را پاره کرده گوش و گلونم را ببرد تا در قیامت...

سیدنا عبدالله بن جحش یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم است. در روز احد عبدالله بن جحش و سعد بن معاذ به عبدالله گفت: من دعا میکنم و تو آمین می گویی، سپس تو دعا کن و من آمین می گویم. عبدالله بن جحش ایستاد و سعد بن معاذ دست به دعا برد وگفت: پروردگارا! من از تو میخواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصییم بگردانی که با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس من او را بکشم، (این دعای سعد بن معاذ بود، و عبدالله آمین گفت).

حال نوبت عبدالله است.

عبدالله گفت: بار الهی! من از تو می خواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصییم کنی که با او بجنگم و او با من بجنگد و من او را بکشم، سپس مردی نیرومند دیگری نصییم کنی که با من بجنگد و او با من بجنگد و مرا بکشد،

^۸ - کلام من القلب (۱۰۹).

شکم را پاره کند، گوشم را ببرد و بنی ام را قطع کند، و روز قیامت با همین قیافه در برابر تو (یا الله) حاضر شوم و تو به من بگویی ای عبدالله! چرا این گونه شده ای؟! و من بگویم: به خاطر تو ای الله و تو بگویی راست گفتمی!.

سعد بن معاذ می گوید:

من در طول مدت چشم از او برنداشتم تا ببینم چه اتفاقی برایش می افتد، پس از اتمام جنگ او را یافتم که شکمش پاره شده، گوشش بریده و بینی اش قطع شده بود، در کنار جسد دو نفر از کفار بود که آنان را به قتل رسانیده بود. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «او الله را باور نمود، و پروردگار نیز او را تصدیق کرد».^۹



ترک رسول الله صلی الله علیه وسلم خانه اش را...

پیامبر صلی الله علیه وسلم در آخر شب خانه اش را ترک می گوید، تا هیچ یکی از کفار متوجه او نشوند، سپس در نیمه ی روز به خانه ی ابوبکر می رود، آنجا که ابوبکر می گوید: او زمانی به خانه ی ما آمد، که ما عادت و انتظار آمدنش را نداشتیم. می خواهد قریش را گمراه کند. با ابوبکر در میان می گذارد. آن دو از درپشتی خانه بیرون می روند، سپس راه جنوب را - علی رغم این که مدینه در سمت شمال است - درپیش می گیرند. تا مشرکانی که مسیر شمال به سمت مدینه را پاک سازی می کنند. آنان را نیابند، سپس بخاطر احتیاط

^۹ - کلام من القلب (۹۱).

واستار سه روز در غار ثور درنگ کردند و عبدالله بن ابوبکر اخبار قریش را بر ایشان می آورد و اسماء دختر ابوبکر غذا و آب می آورد، چوپان ابوبکر عبدالله بن فهیره را می فرستد تا هر روز با گوسفندانش در مسیری که اسماء می پیماید عبور کند. درست مثل اینکه گوسفندان را می چرانند، پس کسی به او مشکوک نمی شود.

مشرکان به جلو غار می رسند و ابوبکر به رسول الله صلی الله علیه وسلم می گوید:

اگر یکی از آنان زیر پایش را نگاه کند ما را می بیند، رسول الله صلی الله علیه وسلم در پاسخ به او میفرماید: «نظرت در باره ی دو نفر که سومین آنان الله است، چیست؟! اندوهگین نباش! الله با ماست».^{۱۰}



دعای مظلوم و فرو ریختن تاج و تخت ظالم

هنگامی که تأکید مأمون در ادعای مخلوق بودن قرآن بالا گرفت و آزار و شکنجه های او بر امام احمد بن حنبل شدت یافت امام احمد زمان زیادی را با سختی در زندان به سر برد، بالاخره شبی امام بر زانوانش نشست و به آسمان چشم دوخت و گفت: «الهی! حلم و صبر تو این فاجر (مأمون) را چنان مغرور کرده که به شکنجه و قتل اولیاء و دوستان تو میپردازد. پروردگارا! این قرآن کلام غیرمخلوق توست پس هیبتت را نشانمان ده.

^{۱۰} - کلام من القلب.

همان شب قبل از شروع صبح فریاد برآمد که مأمون مُرد.^{۱۱}

ای مسلمانان! آیا کسی هست که بر زانو بنشیند و دست به سوی آسمان بلند کند؟! اشک در چشمانش حلقه بندد و به آسمان بنگرد و الله متعال را با همان دعای امام احمد بخواند؟!

کسی که بگوید: «پروردگارا! حلم و صبرت این کافر فاجر آمریکا و روافض) و همراهانش را مغرور کرده تا جایی که به ظلم و محاصره و کشتار مردم بی دفاع روی آورده اند».

امام احمد، مأمون را فاجر ناامید و چنین دعا کرد و حال اینکه ظلم و طغیان و کفر این حاکمان بر ما آشکار و معلوم است کسی هست!.

اکنون امت ما بسیار نیازمند دعاهاى خالصانه و خاضعانه، زانو زدن و با چشمان گریان است و سپس نیروی قدرتمند و امکانات نبرد، چراکه اولین اسلحه‌ی مؤمنان دعای صالح و مستجاب است.

الها دعاهاى مستجاب همچون دعای امام احمد را نصییمان گردان و ما را از شرّ و طغیان و ظلم این حاکمان ظالم و فاجر و کافر نجات ده.



^{۱۱} - البدایة والنهاية.

رفتار مسلمانان در زمان فتح سرزمین ها

رفتار آنان در هند:

مسلمانان نزدیک به هزار سال بر هندوستان حکومت کردند درحالیکه ۸۰ درصد ساکنان آن غیر مسلمان بودند:

مسلمانان نزدیک به هزار سال در شبه قاره هند حکمرانی کردند و حقوق و عبادات ادیان دیگر را رعایت نمودند و ستم را از دوش پیروان مظلوم ادیان دیگر برداشتند. چنانکه همه ی مورّخان تاکید دارند که اسلام به زور و قدرت منتشر نشد و هیچکس وادار به پذیرش اسلام نگردید.

رفتار آنان در مصر:

مسلمانان بیش از ۱۴۰۰ سال در مصر حکومت کردند و در این مدت جایگاه و منزلت قبطی ها را حفظ نمودند:

مسلمانان از زمانی که یکی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم به نام عمرو بن عاص مصر را فتح کرد، حکومت رادردست داشتند؛ و علاوه بر اینکه آیین و مقدّسات ساکنانش را حفظ نمودند، آنان را از ستم و شکنجه ای که به سبب اختلاف در مذهب با رومیان از سوی آنها می دیدند - هرچند دین شان یکی بود - نجات دادند... و قبطی ها از آن زمان در عمل به دین و عبادات شان آزاد شدند؛ امروزه تعداد آنها در مصر به بیش از ۵ میلیون نفر می رسد.

رفتار آنان در اندلس:

مسلمانان ۸ قرن براندلس حکومت کردند:

مسلمانان از سال ۷۱۱ تا سال ۱۴۹۲م معادل ۷۸۱ سال در اندلس (اسپانیا) حکومت کردند؛ اندلس مرکز تمدن جهان بود و حتی یک مسیحی وادار به پذیرش دین اسلام نشد، بلکه حقوقشان رعایت گردید و تجارت و مراکزشان در سایه ی دولت رونق گرفت و مسلمانان ستمی را که پیش از فتح اندلس بر یهودیان تحمیل شده بود از بین بردند؛ تاریخ سرشار از این حقایق است.

اما زمانی که ایزابلا و فرناندز بر مسلمانان اسپانیا پیروز شدند، نه تنها همه ی مواردی که از مظاهر و احکام اسلام محسوب می شد ممنوع شد بلکه محاکم تفتیش عقاید برای شکنجه کسانی دایر شد که ثابت می شد - هرچند به صورت مخفیانه - بر اسلام باقی مانده و دست از آن نکشیده است.

و مسلمانان از دیارشان رانده و اخراج شدند، اما جالب توجه است که همزمان با اخراج مسلمانان، یهودیان هم از آنجا رانده شدند و همراه مسلمانان به سرزمین های اسلامی آمدند و در آنجا محلی امن و زندگی شرافتمندانه ای یافتند!.

رفتار آنان در اندونزی:

بزرگترین سرزمین مسلمانان که اسلام بدون جنگ و لشکر وارد آنجا شد: اندونزی دارای بزرگترین اجتماع مسلمانان در یک کشور است؛ با این توضیح که ساکنان آن به بیش از ۲۵۰ میلیون نفر می رسد که از این میان سهم مسلمانان ۸۷ درصد می باشد. اسلام بر اثر اخلاق تاجران مسلمان

در قرن ۶ هجری وارد اندونزی شد و حتی یک لشکر از مسلمانان به آنجا رفت و تا زمان رسیدن لشکرهای استعماری پرتقال و سپس هلند و پس از آن انگلیس، رنگ خون به خود ندیده بود.



امام آلبانی و پزشک

روزی در حالی که امام البانی مریض بود یکی از پزشکان برای معالجه پیشش آمد در حالی که پزشک ریش نداشت، و بعد از اینکه به شیخ دارو داد و خواست برود، گفت:

ای شیخ برائیم دعا کن!

شیخ رحمه الله گفت:

الله به آنچه مردان را با آن زیبا نموده زیبایت کند.^{۱۲}



صحابه، و میدان جهاد!

الله متعال در کلام پاکش می فرماید:

﴿مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَن قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ

مَن يَنْتَظَرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا﴾.

^{۱۲} - دروس و مواقف وعبر ۹۶.

ترجمه: «در میان مومنان مردانی هستند که بر سر عهدي که با الله بستند صادقانه ايستادند، بعضي پيمان خود را به آخر بردند [و در راه او شريت شهادت نوشيدند]، و بعضي ديگر در انتظارند و هرگز تغيير و تبديلي در عهد و پيمان خود راه نداده اند».

حال، از کجا شروع کنم؟ از چه کسی شروع کنم؟

- از ابوبکر صديق و جهاد با مرتدين و مانعين زكات.. بگويم!
- يا عمر فاروق و فتح بيت المقدس...!
- يا عثمان ذي النورين يا علي مرتضي و يا از خالد بن وليد سيف الله المسلول و جنگ يمامه يا از خال المؤمنين امير معاويه و فتح قسطنطنيه.. رضوان الله عليهم اجمعين!
- و يا از زبید بن خطاب رضي الله عنه که فریاد بر می آورد که جنگ را جدی بگیرید و بر دشمنان بتازید. اي مردم، الله قسم از اين لحظه به بعد تا زماني که مسيلمه را نکشم و يا در اين راه کشته نشوم هرگز صحبت نخواهم کرد آن وقت است که با دليل پيش الله جل جلاله حاضر ميشوم.
- يا از براء بن مالک رضي الله عنه هنگامی که قومش را خطاب می کند:

اي گروه انصار هيچ کس از شما حق ندارد فکر برگشتن به مدينه را در سر بپوراند از امروز به بعد مدينه اي براي شما وجود ندارد آنچه است خدای يگانه است و سپس بگشت.

یا از ثابت رضي الله تعالى عنه بگویم که نمی گذارد پرچم اسلام بر زمین افتد و مشغول کردن چاله ای برای خویش می شود، و تا نصف صاق در چاله می رود و مانند میل های ثابت و استوار در جایش میخکوب می شود و از پرچم قومش دفاع می کند تا اینکه به زمین می افتد و شهید می شود.

بگذار از یکی از مبارزان و سربازان ابو ایوب انصاری رضي الله تعالى عنه بگویم..

ابو ایوب رضي الله تعالى عنه تمام زندگی اش را در راه جهاد و مبارزه گذراند حتی مشهور است که از زمان رسول الله صلي الله عليه و سلم تا زمان امیر معاویه رضي الله عنه هیچ غزوه ای نبوده که ابو ایوب رضي الله عنه در آن شرکت نداشته باشد. با وجودی که حدود هشتاد سال عمر داشت اما این امر مانع او از پیوستنش به لشکر اسلام نشد. تا اینکه ابو ایوب در همین راه جان به جان آفرین تسلیم نمود. رحمت الله بر ابو ایوب انصاری باد زیرا او در حالی که جز بر پشت اسبهای جنگی در راه الله جان به حق تسلیم کند، راهی دیگر انتخاب نکرد.

■ یا از عبدالله بن جحش و سعد بن ابی وقاص رضي الله عنهما:

سعد بن ابی وقاص رضي الله عنه می گوید: وقت جنگ احد عبدالله بن جحش رضي الله عنه با من بر خورد و به من گفت: آیا موافقی با هم دعا کنیم؟ گفتم: بله. ما هر دو تا به گوشه ای رفتیم و دعای من این بود که پروردگارا! هنگامی که با دشمن روبرو شدم مردی جنگجو را در جلوی من قرار

بده تا با او مبارزه کنم و او با من و بعد من بر او غالب شوم و او را بکشم و آنچه دارد از او غنیمت بگیرم و عبدالله بر دعایم آمین می گفت.

و عبدالله بن جحش رضي الله عنه چنین دعا کرد. بارها! مردی جنگجو را در مقابل من قرار بده من به خاطر تو با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس مرا بگیرد و گوش و بینی ام را قطع نماید، وقتی من فردای قیامت در بارگاه تو حاضر شوم و تو از من بپرسی که چرا گوش و بینی ات بریده شده؟

در جواب بگویم: به خاطر تو و رسول تو قطع شده اند و تو بگویی راست گفتم. سعد بن ابی وقاص رضي الله تعالی عنه می گوید:

دعای عبدالله رضي الله عنه از دعای من بهتر بود زیرا او را در پایان روز دیدم که کشته شده و گوش و بینی اش قطع شده بود و آنها را با نخی به درختی آویزان کرده بودند. خداوند دعای عبدالله بن جحش را قبول کرد و به او درجه ی شهادت بخشید. رضي الله تعالی عنهما.

■ یا از عبدالله بن حذافه سهمی!

وقتی ایشان را لشکریان قیصر پادشاه روم اسیر گرفتند. زمانی که ایشان را به طرف دیگ بردند اشک از چشمایش جاری شد به پادشاه خبر دادند که عبدالله گریه می کند دوباره به پیش پادشاه بردند، پادشاه گفت برای چه همین حالا گریه می کردی؟

عبدالله بن حذافه رضي الله عنه گفتند: گریه ام برای این بود که خیال کردم اکنون در دیگ انداخته می شوم و جان از بدنم می رود آرزو کردم کاش به

اندازه ی موهایی بدنم جان می داشتم و همه را در راه خدا در دیگ می انداختم.

■ یا از عمرو بن جموح رضی الله تعالی عنه که یکی از مشتاقان جنّت است، بگویم.

زمانی که دید سه پسرش خود را برای مقابله با دشمنان خدا برای جنگ احد آماده می کنند و قلبهایشان از شوق رسیدن به شهادت و رضای خدا می تپید. ایشان هم تصمیم گرفتند که به جهاد بروند، ولی پسرهایش مخالفت کردند چون پیرمرد مسّی بود و از پایش می لنگید و خداوند ایشان را از جمله معذورین قرار داده بود. و ایشان پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم شکایت کردند تا اینکه پسران او به اطاعت از رسول الله صلی الله علیه و سلم او را گذاشتند.

ایشان هنگام حرکت لشکر با خاتمش الله حافظی کرد چنان که گویا دوباره بر نمی گردد... سپس روی به قبله دستهای خود را بلند کرد و گفت: بار الها! شهادت را نصیب من بگردان بعد از آن به راه افتادند.

ایشان و یکی از پسرانش در جنگ احد پیوسته از رسول الله صلی الله علیه و سلم دفاع می کردند و عمرو بن جموح رضی الله تعالی عنه می گفت: من مشتاق جنّت هستم، من مشتاق جنّت هستم تا اینکه هر دو در میدان مبارزه یکی پس از دیگری شهید شدند.

الله متعال از عمرو بن جموح و همراهانش و سایر شهدای احد و تمام شهدای اسلام راضی باد و قبر همه را روشن بگرداند.^{۱۳}



وفات علما در صحنه جهاد

- اویس قرنی رحمه الله که ایشان یکی از تابعین مشهور هستند در یکی از جنگ های اسلامی وفات نمودند.
- علامه ابن عساکر رحمه الله می فرمایند: اویس قرنی به طرف جهاد با ارمنی ها بیرون رفت تا اینکه در همین راه وفات یافتند.
- همچنین حاتم اصم رحمه الله از بزرگان و اولیای زمان خود همواره در جهاد بسر می بردند تا اینکه در همین راه وفات یافت.
- همینطور عبدالله بن مبارک همه عمرش را در صحنه های جهاد سپری کرد.
- شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله در پنج غزوه اشتراک نموده که مشهورترین غزوات و سرنوشت ساز غزوات بوده و تنها ابن تیمیه را الله سبحانه و تعالی در مقابل آنها اختیار نموده بود.
- ابن تیمیه در فتح شهر عکا (که شهری است فلسطین) شرکت داشت.
- جنگ در مقابل باطنیان (آنها فرقه ی گمراه بودند)
- شرکت ابن تیمیه در جنگ قازان (مغول)

^{۱۳} - صفة الصفوة، الاصابة في تمييز الصحابة، حياة الصحابة، أسد الغابة.

- دفاع از شهر دمشق(شهری که همیشه مجاهد داشته و باطواغیت دست و پنجه کرده اند)
- حضور شیخ الاسلام در جنگ شحقب (واقع در عربستان).



نقش علما در جهاد و شهادت

▪ ابومسلم خولانی رحمه الله:

علامه ابن کثیر رحمه الله می فرماید: ابومسلم همواره در جهاد به سر می بردند و هر ساله در غزوه روم شرکت می کردند.

▪ ابراهیم بن ادهم رحمه الله:

ایشان یکی از اسب سواران و مجاهدان شجاع بودند که در یکی از جنگ های اسلامی در جزیره ای در دریای روم درگذشت.

▪ عبدالله بن مبارک رحمه الله:

ایشان یک سال به جهاد می رفتند و سال دیگر عازم حج بیت الله می شدند. و هنگامی که در جهاد طرطوس بودند. چند قطعه شعر برای عابد الحرمین فضیل بن عیاض رحمه الله نوشتند و فرستادند که عبارت از:

یا عابد الحرمین لو ابصرتنا

لعلمت انک بالعبادة تلعب

من کان یخضب خده بدموعه

فنجورنا بدمائنا تتخضب

ترجمه: «ای عبادت گذار حرمین! اگر ما مجاهدان را ببینی، آنگاه یقین خواهی کرد که عبادت را به بازی گرفته ای. شما رخسار خویش را با اشک های تان خیس خواهید کرد، اما گردن های ما با خون های مان رنگین خواهد شد».

هنگامی که فضیل بن عیاض رحمه الله این اشعار را خواند اشک از چشمانش جاری شد و گفت: که ابن مبارک رحمه الله درست گفته و مرا خوب نصیحت کرده است.

و همچنین امام غزالی رحمه الله در تحت حدیثی که پیامبر صلی الله علیه و سلم طی آن یکی از اصحابش را به شرکت در جهاد تشویق می کند می فرماید: هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و سلم اصحاب جلیل القدر خود را با توجه به جدیت او در عبادت اجازه عزلت از جهاد نمی دهد، پس چگونه برای ما با توجه به قلت عبادت و کثرت بدی های مان ترک جهاد شایسته است.

▪ شیخ ابوالحسن شاذلی رحمه الله:

ایشان از فجر تا مغرب وظیفه ی مرزبانی مرزهای اسکندریه را به عهده داشتند.

▪ ابن قدامه رحمه الله:

موفق الدین بن قدامه حنبلی رحمه الله در یکی از جنگ های مسلمانان با کفار شرکت نمودند که کف دست راست ایشان در این جنگ زخمی شدند.

- عمر مختار و شیخ احمد سنوسی رحمهما الله:
از رهبران شاخص جهادی و مبارزان اسلامی در لیبی هستند که علیه نیروهای اشغالگر ایتالیایی جهاد نمودند.
- شیخ عبدالقادر الجزائری رحمه الله:
قیادت جهاد علیه نیروهای اشغالگر فرانسوی در الجزایر را چندین سال بر عهده داشتند.
- شیخ محمد احمد مهدی رحمه الله:
جهاد را علیه نیروهای اشغالگر انگلیس در سودان را رهبری می کردند.
- و همچنین شیخ عبدالله حکیمی رحمه الله رهبری جهاد برای آزادی یمن از اشغالگران را به عهده داشتند. و شیخ محمد عبدالله سومالیایی رحمه الله با قوای نیروهای بریتانیا و ایتالیا جنگیدند. و شیخ مصطفی شنقیطی رحمه الله رهبری جهاد علیه نیروهای فرانسه در موریتانی را به عهده داشتند. و شیخ شهید عمر تکروری رحمه الله در سنگال با نیروهای اشغالگر فرانسوی جنگیدند و قصد داشتند که در سنگال حکومت اسلامی برقرار سازند، که به این کار موفق نشدند و در آخر شهید شدند.
- و ملامحمد عمر رحمه الله که علناً در مقابل آمریکای جنایت پیشه جهاد را آغاز کرد، و در دیار غربت وفات یافت.
- شیخ عزالدین قسام رحمه الله:

هنگامی که نیروهای فرانسه ساحل سوریه را اشغال کردند اعلان جهاد نمودند و گفتند که اکنون جهاد علیه فرانسه واجب است و علیه نیروهای فرانسه جهاد نمودند. و در سال ۱۹۲۰ میلادی به فلسطین هجرت نمودند و در آنجا مردم را از خطرات یهود آگاه ساختند. و می گویند ایشان خانه ای در منطقه ی حيفا داشتند و آن را فروختند و اسلحه و مهمات برای جهاد فلسطین خریداری کردند. و همچنین شیخ محمد شریف یعقوبی شاذلی و شیخ محمد تلمسانی شاذلی و شیخ محمد هاشمی شاذلی و شیخ محمد صالح کیوان رحمهم الله همراه شیخ محمد بدر الدین حسنی رحمه الله علیه که قیادت جهاد در سوریه علیه نیروهای فرانسه را به عهده داشت شرکت داشتند.

■ از علمای هند مصلح و متفکر بزرگ انقلابی شاه ولی الله محدث دهلوی رحمه الله در بیداری مسلمانان بالاخص حکم فرمایان زمان خود از خطر سقوط و مکر انگلیس نقش مهمی ایفا نمودند. و ایشان در کتاب حجه الله البالغه می نویسند: از تمام شرایع همان شریعتی کامل تر است که در آن حکم جهاد وجود داشته باشد. و ایشان مرکزی به منظور آموزش تاکتیک های جهادی بر اساس روش خاص خود دایر کرده بودند.

■ و بعد از ایشان مولانا عبدالعزیز دهلوی رحمه الله این نهضت انقلابی سلفش را ادامه دادند و فتوایی علیه انگلیس صادر نمودند و در فتوایش آمده است:

انگلیس آزادی مدنی ملت را سلب کرده است. بنابر این، بر هر فرد دوست دار وطن فرض است که علیه نیروهای بیگانه جنگ نماید و تا زمانی که آنان را از خاک خود بیرون نرانده، زنده بودن را بر خود حرام گرداند.

■ همچنین سید احمد شهید رحمه الله و دوستان جان نثارشان به ویژه شاه اسماعیل شهید رحمه الله علیه پرچم جهاد فی سبیل الله را در هند علیه سیک ها و نیروهای انگلیسی بر افراشتند و خاطرات قرون اولیه اسلام را زنده کردند.

و در چند جبهه آنها را شکست فاحشی دادند و در نهایت در مرحله ای پایانی جنگ در جبهه ی بالاکوت سید احمد شهید و مولانا اسماعیل شهید رحمهم الله و دیگر یاران بزرگوار ایشان جام شهادت را نوشیدند.^{۱۴}



دخترم، آمریکا نمی خوابد!

عالم مجاهد "رفاعی سرور" رحمه الله دخترش در شب از خواب بیدار می شد و می دید که پدرش در بین کتابها است، از وی می پرسید: آیا نمی خوابی؟!

ایشان جواب می داد: آمریکا که نمی خوابد!

^{۱۴} - منابع: البطولة و الفداء، البداية و النهاية، الوصايا، مكاشفة القلوب، سير اعلام النبلاء، تاريخ السودان، الاسلام و حركات التحرر العربية، الجهاد الاسلامي في غرب افريقية.

فرزندان و شاگردان او یا در راه الله شهید شدند، یا اسیر گشتند و یا تحت تعقیب هستند.

حتی عروس وی یعنی همسر عمر رفاعی سرور تقبله الله که از مسیحیت به اسلام گرویده بود همراه کودکان شیرخوارش به دست سربازان طاغوت اسیر شدند و گفته می شود که آنان را به کافران مسیحی مصر تحویل داده اند تا آنها را از دینشان باز دارند.

عمر رفاعی رحمه الله پیش از ازدواج با وی درباره شرایط تحت تعقیب بودن و وضعیت امنیتی خود برایش گفته بود اما این شیرزن نومسلمان چنین جواب داد که: "من جز بهشت را نمی خواهم".



استشهادی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه وسلم

«عَنْ أَسْلَمَ أَبِي عِمْرَانَ قَالَ : غَزَوْنَا مِنَ الْمَدِينَةِ نُرِيدُ الْقُسْطَ نَطِينِيَّ، وَعَلَى الْجَمَاعَةِ عَبْدُ الرَّحْمَنِ بْنِ خَالِدِ بْنِ الْوَلِيدِ، وَالرُّومُ مُلْصِقُو ظُهُورِهِمْ بِحَائِطِ الْمَدِينَةِ، فَحَمَلَ رَجُلٌ عَلَى الْعَدُوِّ، فَقَالَ النَّاسُ: مَهْ مَهْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، يُلْقِي بِيَدَيْهِ إِلَى التَّهْلُكَةِ، فَقَالَ أَبُو أَيُّوبَ: " إِنَّمَا نَزَلَتْ هَذِهِ الْآيَةُ فِيْنَا مَعْشَرَ الْأَنْصَارِ لَمَّا نَصَرَ اللَّهُ نَبِيَّهٖ، وَأَظْهَرَ الْإِسْلَامَ قُلْنَا: هَلُمَّ نُقِيمِ فِي أَمْوَالِنَا وَنُصْلِحْهَا "، فَأَنْزَلَ اللَّهُ تَعَالَى: «وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ» [البقرة: ۱۹۵].

فَالْإِلْقَاءُ بِالْأَيْدِي إِلَى التَّهْلُكَةِ أَنْ نُقِيمَ فِي أَمْوَالِنَا وَنُصْلِحْهَا وَنَدْعَ الْجِهَادَ "، قَالَ أَبُو عِمْرَانَ: «فَلَمْ يَزَلْ أَبُو أَيُّوبَ يُجَاهِدُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ حَتَّى دُفِنَ بِالْقُسْطَ نَطِينِيَّ».

ترجمه: «از اسلم ابی عمران روایت است که گفت: از شهر جنگ را آغاز کردیم و قصد فتح قسطنطنیه را داشتیم و درین جماعت عبدالرحمن بن خالد بن ولید وجود داشت که دشمن پشت آنان را به دیوارهای مدینه کرده و آنان را محاصر کرده بود مردی از آنان به دشمن یورش برد و مردم گفتند لا اله الا الله چه کار بدی کرد با دست خود خود را به هلاکت انداخت ابو ایوب گفت: این آیه در مورد ما جماعت انصار نازل شد زمانی که الله پیامبرش را یاری داد و اسلام را آشکار ساخت ما گفتیم بشتابید تا در بین اموالمان مانده و آن را سر و سامان دهیم، و الله تعالی این آیه را نازل کرد: ﴿وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ﴾ [البقره: ۱۹۵].

یعنی «و در راه الله انفاق (و بذل مال) کنید و (با ترك انفاق)، خود را با دست خویش به هلاکت نیفکنید» در هلاکت انداختن نفس با دست خود، ماندن در بین اموال و سر و سامان بخشیدن به آن و ترك جهاد است». ابو عمران می گوید:

ابو ایوب پیوسته در راه خدا می جنگید تا اینکه در قسطنطنیه دفن شد.^{۱۰}



^{۱۰} - روایت امام ابوداود و ترمذی.

مثل دختران ابن مسعود باش!

سیدنا عثمان بن عفان بر سیدنا عبدالله بن مسعود که بر بالین مرگ بود وارد شد، او سه دختر داشت.

عثمان بن عفان به ابن مسعود گفت:

آیا عطایی برای دخترانت در نظر بگیریم؟ (یعنی: به آنان پولی بدهیم).

او گفت: دخترانم به پول احتیاج ندارند.

عثمان گفت: چگونه؟

گفت: ای امیر المؤمنین! رسول الله صلی الله علیه وسلم به من آموخته است که هرکس شب سوره ی واقعه را بخواند، هرگز به فقر ونداری مبتلا نمی گردد و من به دخترانم آموخته ام که هرشب سوره ی واقعه را بخوانند.^{۱۶}



ای ابوذر چرا گریه داری؟

زمانیکه مسلمانان وارد قبرس شدند، و آنجا را فتح کردند همه از شوق سجده شکر و خوشحالی و به تبریکی پرداختند، اما ابوذر!

ابوذر گریه داشت، مجاهدین از او پرسیدند که ای ابوذر، ما قبرس را فتح کردیم باید خوشحال باشی، اما گریه داری!

ابوذر گفت: من بخاطر جوانانی گریه دارم که پیش از شما بودند، ولی الله آنها را از اشتراک در این غزوه و فتح قبرس محروم ساخت.^{۱۷}

^{۱۶} - کلام من القلب (۱۰۳).

الهی، مادر ابوهریره را هدایت کن!!

ابوهریره برای شکایت از دست مادرش نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت، و گفت:

ای رسول الله صلی الله علیه وسلم! من مادرم را به اسلام دعوت میکنم و او سرباز می زند، اسلام را بر او عرضه میدارم، و او مرا دشنام می دهد. به درگاه الله دعا کن، که مادرم را هدایت کند.

رسول الله صلی الله علیه وسلم دستش را به آسمان بلند کرد و فرمود: «الهی!! مادر ابوهریره را هدایت کن».

ابوهریره می گوید: پس دعای رسول الله را فال نیک گرفتم، و به خانه برگشتم، جلوی در ایستادم. در این هنگام مادرم گفت: کیستی؟! گفتم: ابوهریره.

گفت: ای ابوهریره!

گفتم: بله.

گفت: من شهادت میدهم که معبودی جز الله یگانه نیست و محمد رسول و فرستاده ی اوست.

پس نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم بازگشتم درحالی که می گفتم:

ای رسول الله! مژده بده که الله دعایت را مستجاب کرد، به درگاه الله دعا کن که محبت من و مادرم را به قلب مومنان بیندازد.

رسول الله صلی الله علیه وسلم دعا کرد و فرمود:

«پروردگارا! این بنده ات و مادرش را نزد مؤمنان محبوب بدار و محبت آنان را

در دلشان بینداز.»

ابوهریره می گوید:

از آن روز به بعد نزد هر مؤمنی که با او روبه روی میشدم، محبوب

میکشتم.



محبت الله با خدیجه رضی الله عنها

هنگامیکه سیده خدیجه رضی الله عنها در بستر مرگ بود، جبرائیل علیه

السلام به زمین فرود آمد و به رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت:

ای محمد! سلام و درود الله را برای خدیجه برسان و به او بگو:

الله بشارت قصری از مروارید را به تو می دهد که نه هیاهویی در آن است

و نه خستگی.^{۱۸}



ای پیامبر، من بخاطر ثروت مسلمان نشده ام!

پنج ماه پس از اسلام آوردن عمرو بن عاص، رسول الله صلی الله علیه وسلم

او را دید و به او فرمود:

^{۱۸} - سیر أعلام النبلاء.

«لباس واسلحه ات را بردار و نزد من بیا!»، او درحالی که رسول الله صلی الله علیه وسلم وضو می گرفت، نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم آمد، او نگاهی از سر تا پا به من انداخت سپس سرش را تکانی داد و فرمود:

«من می خواهم تو را در رأس سپاهی بفرستم که الله تو را به سلامت و با غنائم بسیار باز گرداند، و دوست دارم که مال صالحی را به دست بیاوری».

عمرو بن عاص می گوید: گفتم ای رسول الله! من به خاطر مال و ثروت مسلمان نشده ام، بلکه به خاطر میل و رغبت به اسلام، مسلمان شده ام و می خواهم در کنار تو باشم ای رسول الله!.

پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «ای عمرو! چه خوب است مال و ثروت صالح برای شخص صالح».^{۱۹}



ای ابن تیمیه من را ببخش، گناه من نبود...

زمانی که شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله در زندان قلعه واقع در دمشق زندانی بود مسئول شکنجه اش پیشش آمد و به ایشان گفت: «اغفر لی یا شیخنا، فأنا مأمور».

«ای شیخ از من بگذر چون من مأمورم».

ابن تیمیه رحمه الله در جوابش گفت: «والله لولاك ما ظلموا...!».

یعنی: «به خدا قسم اگر تو نبودی ظلم نمی کردند!!».

^{۱۹} - بروایت امام بخاری.

داستان جالب زنی که گفت: خوشخبری بده! آیا پسر

شهید شده؟

خواننده گرامی! راوی ما شخصی است که جهاد و جنگ فی سبیل الله را بسیار دوست داشت، هر جا که خبر جنگ در راه الله را می شنید بسوی آن با عجله مبادرت می ورزید و علیه کفار به جنگ می پرداخت.

روزی در حرم مدینه منوره نشسته بود، سائلی از وی پرسید: ای ابوقدامه! عجیب ترین چیزی که در غزوات خود دیده ای بر ایمان بیان کن زیرا تو شخصی هستی که در راه الله بسیار جهاد نموده ای و در صف آرایی ها میان کفار و مسلمانان حضور بهم رسانیده ای.

ابو قدامه گفت: بله! از عجیب ترین چیزی که در غزوات خود دیده ام برای شما سخن خواهم گفت، باری با یاران خود از منزل بسوی «رقه» بیرون شدم تا با برخی از مشرکان در مرزها بجنگیم، مرزها در حقیقت مراکزی اند که بر خطوط فاصل میان سرزمین های اسلامی و کفار قرار دارند تا کفار را از رخنه کردن به داخل قلمرو اسلامی منع کند.

ابن قدامه میگوید:

وقتی که به «رقه» که شهری در عراق به جانب نهر فرات واقع است رسیدم، شتری را خریدم تا سلاح خود را بر آن بار کنم و مردم این شهر را در مساجد آن وعظ و نصیحت می کردم و آنان را به جهاد فی سبیل الله تشویق

مینمودم، و بر اینفاق بخاطر یاری اسلام تبلیغ شان میکردم، زیرا آنان اند که وظیفه حفاظت از اسلام را به عهده دارند.

همین که شام شد منزلی را به کرایه گرفتم تا شب را در آن سپری کنم، وقتی پاره ای از شب گذشته بود دروازه منزل کوبیده شد، تعجب کردم که چه کسی در این وقت شب دروازه را میزند زیرا من شخصی نیستم که در این شهرها شهری داشته باشم و یا کسی مرا بشناسد و یا با کسی ارتباط و شناختی داشته باشم، کیست که در این تاریکی شب آمده است، اما وقتی که دروازه را گشودم زنی را دیدم که در چادر خود را بگونه پیچانیده بود که هیچ جای جسم او دیده نمیشد.

وقتی این زن را دیدم خوف زده شدم و گفتم: ای کنیزک الله! الله بر تو رحم کند چه میخواهی؟ گفت:

آیا تو ابو قدامه هستی؟

گفتم: آری.

گفت: تو بودی که امروز بخاطر مرزهای اسلامی مال جمع آوری نمودی؟

گفتم: آری.

وقتی که این جواب را از من شنید خطی را همراه با یک توته بسته شده به سوی من افکند و خود بحالت گریان از نزد من برگشت، ابو قدامه میگوید: عملکرد این زن مرا در شگفت افکند در حالی که آن توته بسته شده پیش روی من قرار داشت، به سوی آن نظر انداختم دیدم که در آن نوشته بود:

ای ابو قدامه! تو امروز ما را بسوی جهاد دعوت نمودی و من زنی هستم که توان جهاد کردن را ندارم و نه مالی دارم که بواسطه آن ترا مجهز کنم تا با مجاهدان یکجا شوی پس بهترین آن چیزی که در جسم من بود و آن عبارت از موهای سرم است آن را گرفته و از آن ریشمانی تیار کردم و آن را تقدیم تو کردم تا در بستن اسبت از آن کار بگیری تا الله بسبب آن گناهان مرا ببخشد و در بهشت داخل کند.

ابو قدامه میگوید:

سوگند به الله که من از حرص و شوق این زن به جنت تعجب کردم با وصف آنکه این عمل او (قطع کردن موی بدین طریقه) یک کار غیر مشروع در دین بود ولی شوق بهشت بر او غلبه داشت و او را وادار بدین کار نمود.

ابو قدامه میگوید:

آن توتّه بسته شده را در میان لباسها و سامان خود گذاشتم، زمانی که صبح شد و نماز فجر را ادا نمودم با رفقای خود از رقه بیرون شدم، وقتی به قلعه مسلمه بن عبدالملک رسیدیم در آنجا شخص اسب سواری از عقب ما صدا میزد: ای ابو قدامه! ای ابو قدامه! بسوی من بین الله بر تو رحم کند.

ابو قدامه میگوید:

به رفقای خود گفتم: شما از من جلو بیفتید و من به عقب برمیگردم تا حال این اسب سوار را بدانم، وقتی به او رسیدم به سخن آغاز نمود و گفت: الحمدلله که الله سبحانه و تعالی از صحبت تو مرا محروم ننمود، و مرا ناامید ننگرداند،

به وی گفتم: الله بر تو رحم کند چه میخواهی؟ گفتم: میخواهم با تو به جهاد بروم.

گفتم: چهره خود را بر من بنمای اگر بزرگ بودی و جهاد بر ذمه ات لازم بود ترا خواهم پذیرفت و اگر خردسال بودی و جهاد بر ذمه ات لازم نبود ترا مسترد خواهم نمود.

نقاب را از چهره اش برداشت تو گویی ماهتاب است، جوانی در عمر هفده سالگی قرار داشت، از وی پرسیدم: پدرت زنده است؟

گفتم: پدرم را صلیبی ها کشته اند و من بیرون شده ام تا با کسانی بجنگم که پدرم را کشته اند.

گفتم: مادرت زنده است؟ گفتم: بلی.

گفتم: پس به نزد مادرت برگرد و خدمت او را بجای آر، زیرا هرگاه خدمت او را درست بجای آری یقیناً بهشت در زیر اقدام مادران است.

ابو قدامه میگوید: این جوان از گفته های من تعجب نمود و گفت: سبحان الله! آیا مادر مرا نمیشناسی؟

گفتم: سوگند به الله نمیشناسم.

گفتم: مادرم همان صاحب امانت یا صاحب ریسمان است که شام نزدت آمد و ریسمان را به تو داد تا اسب خود را به آن بسته کنی.

گفتم: آری. پس از احوال آن به من چیزی بگو؟ گفتم: او مادر من است و مرا امر نموده که به جهاد بروم و شهید شوم و مرا قسم داده که به نزد او برنگردم و گفته است:

ای پسر! هرگاه با کفار روبرو شوی هرگز از مقابله با آنان روی مگردان و جان خود را به رب خویش هدیه بده، و نزدیکی او را بجوی، و همنشینی پدر و دایی هایت را در جنت برگزین، اگر الله شهادت را برایت روزی گرداند پس در باره من شفاعت کن، بعد از آن مرا در آغوش کشید و بسوی آسمان دید و گفت: بار الها! این پسر من و گل خوشبوی روح من و میوه قلب من است که بتو تسلیم کردم پس او را به پدر و برادرانش نزدیک گردان.

ابو قدامه میگوید: سوگند به الله که حال این پسر بچه مرا در تعجب افکند، بعد از آن گفت: ترا سوگند میدهم ای عمومت، ای ابو قدامه که از جنگیدن در راه الله با خودت محروم نکنی و من ان شاء الله شهید پسر شهید خواهم بود، و من حافظ کتاب الله (حافظ قرآن هستم) در اسب سواری و تیر اندازی مهارت دارم پس مرا به سبب خردسالی ام حقیر و کم بدان.

ابو قدامه میگوید: وقتی این سخنان را از وی شنیدم نتوانستم که او را بازگردانم پس او را با خود بردم، پس سوگند به الله که هیچ شخصی را جدی تر و فعال تر از وی نمی یافتیم، و در همه حال ذکر الله بر زبان او جاری بود، زمانی که به سوی قرارگاه های خویش میرفتیم در حالی که روزه دار بودم نزدیک غروب آفتاب در محلی از اسبهای خود پیاده شلیم تا افطاری و غذای شب خود را طبخ کنیم، وقتی از اسب های خود پیاده شلیم این پسر بچه سوگند یاد

کرد که کار طبخ را او به تنهایی انجام بدهد در حالی که او به سبب طول راه و سختی آن سخت مانده و خسته بود ولی با وجود آن این را نپذیرفت که کار پخت و پز را ما انجام دهیم، به او گفتیم:

اندکی از ما دور شو تا دود چوب ما را اذیت نکند.

ابو قدامه میگوید: آنجا به انتظار پسر بچه نشستیم ولی او تأخیر نمود، عده ای از رفقایم گفتند: ای ابو قدامه! بسوی پسر بچه برو و بین چه کرد چرا افطاری و طعام شام را نیاورد و خیلی تأخیر کرد، ابو قدامه میگوید: وقتی به جانب او رفتم دیدم که آتش را فروزان کرده و دیگ را بالای آن نهاده بعد از آن خستگی و خواب بر او غالب گردیده سر خود را بر بالای سنگی نهاده و بخواب رفته است.

ابوقدامه میگوید: وقتی او را بدین حال دیدم سوگند به الله خوشم نیامد که او را بیدار کنم و این را هم نپسندیدم که طعام را آماده نکرده باشم و به نزد رفقایم بروم لذا با خود گفتم حالا من طعام رفقایم را آماده خواهم کرد، پس شروع کردم تا چیز اندکی تهیه کنم و گاهی هم به سوی پسر بچه نظر میکردم، ناگهان او را بحالتی دیدم که تبسم بر لبانش نقش بسته بود تا آنکه تبسمش زیاد شد در حالی که او خوابیده بود، سپس به شروع به خندیدن کرد و خنده اش شدت یافت و از خوابش بیدار شد، وقتی مرا دید بترسید و گفت: ای عموم! بر شما تأخیر کردم. گفتم: نه. تأخیر نموده ای، گفت: این کار (آماده کردن طعام) را به من بگذار من برای شما آماده میکنم، من در جهاد خادم شما هستم، گفتم: نه، سوگند به الله، هرگز تو طعام و افطاری را نمی پزی تا آنکه به

من بگویی چه چیز ترا به تبسم و خنده آورد؟ زیرا این حالت عجیبی بود که من دیدم، گفت: ای عموم! این یک رؤیا (خوابی) بود که دیدم، گفتم: ترا به الله سوگند میدهم که آن رؤیا (خواب) چه بود؟

گفت: ای عموم! بگذار که آن میان من و رب من باشد، گفتم: ترا سوگند دادم که آن رؤیا (خواب) را بگویی، گفت: ای عموم! رؤیا این بود که: من در جنت داخل شدم و آن را درست به همان اوصافی دیدم که الله در کتاب خود به ما خبر داده است، میبینم که در آن به گشت و سیر مشغولم و از دیدن حسن و جمال و زیبای آن در شگفت و حیرتم چشمم به قصری می افتد که انوار آن پیوسته میدرخشد، خشتی از طلا و خشتی از نقره و دریچه های آن از یاقوت و دُرّ و مروارید و دروازه های آن از طلااند.

و پرده ها بر دریچه های آن آویزان و در عقب این پرده ها دوشیزه گانی نشسته اند که چهره هایشان همانند مهتاب است، حسن و جمال آنها مرا در شگفت انداخت و پیوسته بسوی آنها میدیدم ناگاه زیباترین دوشیزه که به چشم میخورد با همنشین خود که در جانب راست او قرار داشت بسوی من اشاره میکرد و میگفت: این شوهر مرضیه است، این شوهر مرضیه است و من نمیدانستم که مرضیه کیست؟

از وی پرسیدم: مرضیه تو هستی؟ گفت: من خادمه ای از خدمتگاران مرضیه هستم، میخواهی مرضیه را ببینی در این قصر داخل شو، وقتی به قصر نزدیک شدم در قسمت بلندی قصر اتاقی وجود داشت که از طلای سرخ بنا شده بود و در آن تختی بود از زبرجد سبز که پایه های آن از نقره سفید و بر

بالای آن دوشیزه قرار گرفته بود که چهره اش همانند آفتاب بود، و اگر حفظ الله نمیبود سوگند به الله عقل و چشمم از حسن و زیبایی او زایل میشد، وقتی من را دید با من شروع به سخن گفتن نمود و گفت: دوست و محبوب الله! خوش آمدید، من برای تو آفریده شده ام و تو از آن منی.

وقتی این سخنان را از او شنیدم به او نزدیک شدم و خواستم او را در آغوش بکشم اما گفت: ای دوست و محبوب من! الله تو را از زنا و بی حیایی دور بدارد چیزی از زندگی تو باقی است، ولی وقت ملاقات من با تو فردا بعد از نماز ظهر است، اینجا بود که از این سخن تبسم کردم و خوشحال شدم.

ابو قدامه میگوید: هنگامی که این رؤیا (خواب) را از وی شنیدم گفتم: ان شاء الله خواب خوبی دیده ای و خیر را مشاهده نموده ای، این بگفتم و افطاری را خوردم و بر اسب های خویش سوار شدم و به نزد دوستان ما که در مرزها بودند رفتم، شب را آنجا سپری نمودم و بعد از ادای نماز فجر دشمن در نزدیکی ما سنگر گرفت، امیر ما لشکر را پیش روی خود صف بندی کرد و آغاز سوره انفال را به حضور ما تلاوت کرد و از اجر بزرگ جهاد فی سبیل الله و ثواب شهادت در راه او یاد نمود و ما را به جهاد فی سبیل الله تشویق و ترغیب نمود.

در این حال به اطراف خود نظر افگندم دیدم هر یکی از مجاهدان نزدیکان و خویشاوندان خود را به دور خود جمع کرده است اما پسر بچه به تنهایی نشسته بود، و هنگامی که لشکر آماده شد پسر بچه را دیدم که در پیشاپیش لشکر قرار دارد، از میان صف های لشکر پیاده خود را به وی رساندم و برایش

گفتم: پسر! آیا در فن جنگ مهارت داری؟ گفت: نه، این نخستین جنگی است که در آن اشتراک میکنم، و اولین صحنه ای است که کفار را میبینم و با آنان میجنگم، گفتم: پسر! قضیه عکس آنچه است که در ذهن تو میباشد، قضیه جنگ و خونریزی و تبادل تیرها و جولان قهرمانان است، پس باید در عقب لشکر باشی. اگر پیروزی بر ما مقدر بود تو با ما پیروز خواهی شد و اگر شکست مقدر بود پس تو نخستین کشته شده گان جنگ خواهی بود.

پسر بچه با تعجب به سویم دید و گفت: تو این سخن را میگویی؟! ای عموم! میخواهی من از اهل جهنم باشم؟! گفتم: پناه به الله هرگز این را نمیخواهم، سوگند به الله که بخاطر فرار از آتش و طلب بهشت به جهاد آمده ام، گفت: بیشک الله میفرماید: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحَفَا فَلَا تُولُوهُمُ الْاَدْبَارَ* وَمَنْ يُؤَلِّمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِّقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَىٰ فِئَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ وَمَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ﴾ [الأنفال: ۱۵-۱۶].

ترجمه: «ای مؤمنان! هنگامی که با گروه کافران (درمیدان نبرد) روبرو شدید، بدانان پشت نکنید (و فرار ننمایید). هرکس در آن هنگام بدانان پشت کند و فرار نماید مگر برای تاکتیک جنگی یا پیوستن به دسته ای گرفتارخشم الله خواهد شد و جایگاه او دوزخ خواهد بود، و دوزخ بدترین جایگاه است».

ابو قدامه میگوید: سوگند به الله، از حرص و تمسک این جوان به آیه کریمه تعجب کردم، گفتم: پسر! مورد این آیه بر خلاف سخن تو است، جوان از برگشت به آخر لشکر امتناع کرد ولی دست او را گرفتم و او را مجبور کردم که به آخر صف ها برگردانم ولی او دست خود را کشید و در این وقت جنگ

آغاز یافت و میان من و این جوان اسبها حایل واقع شدند و قهرمانان جنگ به جولان و پیکار سرگرم شدند، تیرها در حالت پرتاب شدن و شمشیرها از نیام هایشان کشیده شد و جمجمه ها شکستاده شد و دستها و پاها به فضا پراکنده گردید و جنگ بر ما حالت شدت اختیار کرد تا آنجا که هر یکی به خویشتن مشغول شد، و سوگند به الله که شمشیرها از شدت گرمی بر فراز سرهای ما همانند تنوری بودند که بر بالای ما افروخته شده بود، و نمیتوانستیم شمشیرها را در دست نگه بداریم، بدین ترتیب به شدت جنگ افزوده میشد تا آنکه وقت زوال فرا رسید و هنگام ظهر، الله متعال صلیبی ها را شکست داد، بعد از شکست کفار نماز ظهر را ادا نمودیم.

بعد از آن هر یکی از ما دوستان و خویشاوندان خود را جستجو میکرد اما درباره جوان کسی نبود که از وی پرسد و احوال او را دریابد، من با خود گفتم سوگند به الله که احوال جوان را بگیرم شاید در جمله شهدا و یا زخمی ها باشد و شاید کفار او را به اسارت گرفته باشند و هنگامی شکست شان او را با خود برده باشند، پس در میان کشته شدگان و زخمی ها او را جستجو میکردم ناگهان از عقب خود آوازی شنیدم که میگفت:

ای مردم! ابو قدامه را به نزد من بفرستید، پس به محل صدا رفتم، دیدم آنجا جسد جوان به زمین افتاده، درحالی که نیزه های پیهم او را زخمی نموده و اسب ها با سم های خود او را لگدکوب کرده و گوشت های او را پاره کرده و زبان او را خون آلود نموده، استخوان های او را شکستاده بودند، بسوی آن جسد رفتم و خود را پیش روی او افکندم و به آواز رسا و بلند صدا کردم و گفتم:

بله من ابو قدامه هستم، بله من ابو قدامه هستم.

پس گفت: حمد و شکر به الله که مرا اینقدر زنده نگه داشت تا آنکه وصیت خود را به تو بگویم پس وصیت من را بشنو!

ابو قدامه میگوید:

سوگند به الله که به نیکی ها و حسن و جمال وی گریستم، و از روی شفقت و مهربانی بر مادر وی که در رقه اقامت داشت گریه کردم، مادری که یکسال قبل پدر و برادرانش را از دست داده بود و در این سال پسر خود را از دست میداد، پس شروع کردم با گوشه ای از لباس خود خون را از روی زیبای او پاک میکردم، هنگامی که دانست من ابو قدامه هستم و خون را از رویش پاک میکنم بسویم نگاه کرد و گفت: ای عموم! خون را به لباس خودت پاک میکنی؟ به لباس خودم پاک کن!

ابو قدامه میگوید: این سخن مرا سخت متأثر نمود و بسیار گریستم و جوابی نداشتم، بعد از آن با صدای گرفته گفت: ای عموم! تو را سوگند میدهم هرگاه بمیرم به رقه برگردی و از شهادتم مادرم را مژده بدهی و به او بگویی که الله هدیه تو را بحضور خود پذیرفته است و پسرت در راه الله از روبرو کشته شده است، و اگر الله مرا در جمله شهدا نوشته باشد سلام او را به پدر و دایی هام در جنت خواهم رساند، سپس به سخنان خود ادامه داده گفت: ای عموم! من از این خوف دارم که مادرم سخن ترا باور نکند پس چیزی از لباسهای خون آلودم را با خود ببر تا با دیدن آن سخن تو را تصدیق کند که من کشته شده ام، و برایش بگو که جای ملاقات من با شما ان شاء الله در جنت است.

ای عموم! وقتی به خانه ما برگشتی در آنجا خواهر کوچک مرا خواهی دید که عمرش بیش از نه سال نیست، او هرگاه که به خانه وارد میشدم از دیدن من خوشحال و شادمان میشد و هرگاه از آن بیرون میشدم گریه میکرد و اندوهگین میشد، سال اول به شهادت پدرم دردمند شد و امسال به مرگ من متأثر خواهد شد، او هنگامی که لباسهای سفر را در تن من دید و این را بدید که مادرم لباسهای سفر را به تن من می پیچاند گفت: برادرم! تأخیر مکن و بزودی بسوی ما برگرد، ای عموم! وقتی او را دیدی قلب او را به سخنان خوب خوش کن و به او بگو: برادرت میگوید: الله بهترین جانشین من برای توست.

ابو قدامه میگوید: بعد از آن حالت جوان وخیم شد و حرف های داشت که با صدای گرفته زیر لب زمزمه میکرد ولی من نمیدانستم که چه میخواهد بگوید، بعد از آن با بسیار فشار به خود توانست این قدر بگوید: سوگند به رب کعبه که خواهم به حقیقت پیوست، سوگند به الله همین حالا مرضیه را بالای سرم نشسته میبینم و بوی او را احساس میکنم، بعد از آن سینه اش بالا و پائین شد و عرق از جبینش فرو ریخت، و ناله های زار از وی شنیده شد و شهید شد ان شاءالله، بعد از آن لباس های او را که به خورش آلوده شده بود برداشتم، بعد از آن تنها کاری که تصور میکردم قابل اهمیت است این بود که به رقه برگردم و نامه او را به مادرش برسانم.

همان بود که به رقه رفتم ولی نام مادر این شهید را نمیدانستم، و این را هم نفهمیدم که در کجای رقه سکونت دارد، من بدین فکر در کوچه های شهر رقه راه میرفتم ناگهان نظرم را دختر کوچکی به خود جلب نمود که نزد دروازه

ایستاده است و به آمد و رفت مردم میبیند، و هرکسی از نزد او عبور کند و در او علایم سفر را مشاهده کند از وی میپرسید: ای عمویم! از کجا آمدی؟ میگفت: از جهاد آمدم، دختر به او میگفت: برادر من با شماست، میگفت: من برادر تو را نمیشناسم. شخصی دیگر از نزد وی عبور میکرد از وی نیز میپرسید: از کجا آمدی؟ وی میگفت: از جهاد آمدم، میپرسید: برادر من با شماست؟ میگفت: من برادر تو را نمیشناسم، این شخص هم از کنارش گذر میکرد.

شخص سوم و چهارم و دهم می آمد و از ایشان نیز راجع به برادر شهیدش میپرسید ولی از ایشان نیز هیچ جوابی نمی شنوید تا آنجا که مأیوس میشود و میگفت: چه شده که مردم از جهاد به خانه های خود می آیند ولی برادر من نمی آید!!

ابو قدامه میگوید: وقتی این دختر کوچک را بدین وضع دیدم بسویش خیره شدم، او نیز هنگامی که آثار سفر را بر چهره من مشاهده نمود و کیسه ای را که لباس خون آلود شهید در داخل آن بود در دستم بدید گفت: ای عمو! از کجا تشریف آوردید؟

گفتم: از جهاد آمدم،

گفت: برادر من با شماست.

گفتم: مادرت کجاست؟

گفت: مادرم در داخل خانه است،

گفتم: به او بگو تا نزد من بیاید.

وقتی مادرش آواز مرا شنید (از خانه) بیرون آمد در حالی که در چادر خود را پیچانده بود گفت: ای ابو قدامه! برای تعزیه آمده ای یا برای مژده؟

گفتم: الله بر تو رحم کند، عزا و بشارت (مژده) چه معنی دارد؟

گفت: اگر به من این خبر را بگویی که پسر من در راه الله در مقابل کفار از روبه رو کشته شده است پس تو بشارت دهنده هستی زیرا الله تعالی تحفه مرا به درگاه خود قبول نموده است، تحفه ای که از هفده سال بدین سو آماده اش کرده بودم، و اگر این خبر را آورده باشی که پسر من صحت و سلامت و با غنیمت از جهاد برگشته است پس سوگند به الله تو تعزیه دهنده هستی، زیرا الله تعالی هدیه مرا قبول نکرده است، گفتم: سوگند به الله من بشارت (مژده) دهنده هستم، بیشک فرزند تو در راه الله از روبه رو کشته شده است و اسبها او را لگدمال کرده، و الله تعالی از وی ان شاء الله راضی شده است.

گفت: گمان نمیبرم که در این خبر صادق باشی، این میگفت و گاهی بسوی من و گاهی بسوی کیسه نگاه میکرد، دهن کیسه را گشودم و لباس های خون آلود پسرش را که در آن خون و گوشت روی و موهایش بود به او نشان دادم و گفتم: آیا این لباس های او نیست؟ آیا این همان پیراهنی نیست که به دست خود او را پوشانیده بودی؟!

ابو قدامه میگوید: وقتی این پیره زن لباس های خون آلود پسرش را دید گفت:

الله اکبر و خوشحال گردید، اما دختر کوچک صدای پر درد و ناله از او شنیده شد و به زمین افتاد و پیوسته ناله و زاری میکرد تا آنکه مادرش آب آورد

و آب را به چهره او میپاشیدیم و قرآن را بر او میخواندیم ولی او پیوسته ناله و زاری میکرد و نام پدر و برادر شهیدش را میگفت تا آنکه جان را به جان آفرین تسلیم نمود، بعد از آن مادرش از دستش گرفت و به داخل خانه کشان کشان برد و دروازه را بر روی من بست و میگفت:

بار الها! شوهر و برادران و پسر من را در راه تو از دست دادم تا شاید از من راضی شوی و مرا با ایشان جمع نمایی، الهی از من راضی شو!

ابو قدامه میگوید: دروازه را کوبیدم تا شاید آن را باز کند و مقداری پول به او بدهم و یا مردم را از واقعه باخبر نمایم تا قدر و منزلت او در میان مردم بلند شود اما قسم به الله نه دروازه را به رویم گشود و نه جوابی به من داد، قسم به الله که عجیب تر ازین واقعه هرگز ندیده ام.

این زنی که همه چیز خود را در راه الله تقدیم نمود، در راه داخل شدن به جنت، جنتی که شوق شدید بدان داشت، پسر خود را در این راه پیشکش نمود، و نفس و جوانی خود را فراموش کرد، پس کاش بدانم که از حد گذرندگان مثل ما بخاطر جنت چه چیزها تقدیم کرده اند؟

الله رحمت کند جوانی را که دین جوانی او را آراست و بسوی افق های بلند با عزم متین خود را آماده کرد فرمانبردار الله بود کتاب الله را توشه راه خود سازد و از سرچشمه سنت رسول الله صلی الله علیه وسلم و سنت صحابه اخذ میکند اگر از او سخاوت بطلبی او همیشه همانند ابر است و اگر قصد او را کنی پس او همانند شیر جنگل است اگر نفسش او را به شر و بدی دعوت کند هرگز به او تن ن میدهد ترسنده از الله است و هر کسی او را ببیند هیبت او

را دریابد اگرچه قلبش نرم و ملایم است ولی از صلابت و استواری او چیزی کم نکرده است.^{۲۰}



داستان زنی که پسرش را خیلی دوست دارد؛ اما او را از دست میدهد!

داستان ما قصه نوجوانی انصاری است، مادرش او را به اندازه‌ای دوست داشت که از وزیدن باد خفیف بسوی او می‌ترسید و از ایستادنش در گرمی آفتاب بر او خوف داشت، و اگر آن پسر جان او را می‌خواست از وی دریغ نمی‌کرد، مادرش آرزو داشت که او ازدواج کند تا فرزندان او را به چشم خود ببیند.

روزی پیش روی مادرش بایستاد و گفت: مادر! گفت: فرزندم چه می‌خواهی؟ گفت: رسول الله صلی الله علیه وسلم مردم را به بیرون شدن به جنگ دعوت نموده‌اند و می‌خواهم با ایشان بسوی جنگ بیرون شوم. مادرش گفت: فرزندم! سوگند به الله فراق و جدایی از تو برایم بسیار سنگین و دشوار است، فرزندم! نزد من و مرو. پسر دست‌ها و پاهای مادرش را می‌بوسید و از وی اجازه می‌خواست تا آنکه مادرش او را اجازه داد و گفت:

^{۲۰} - آورده ابن الجوزی فی صفوة الصفوة.

فرزندم! برو و لیکن سوگند به الله عزوجل، گمان نمی کنم که تا بازگشت تو از خوردن و نوشیدن لذت ببرم.

سپس لباس هایش را به دست خود پوشانید و سلاحش را به شانۀش بست و پیشانی اش را بوسید سپس در مقابل چشمانش از نزد وی برفت. آن نوجوان کسی نیست جز "حارثه بن سراقه".

هنگامی که مسلمانان نزد چاه بدر رسیدند و در آنجا موضع گرفتند و لشکر مسلمانان با لشکر کفار صف آرایی نمودند، حارثه دچار تشنگی سخت شده بود، پس قصد چاه بدر را نمود تا از آن آب بنوشد، وقتی هردو دست خود را به چاه دراز کرد و از آن آب بیرون نمود تا تشنگی خود را فروکش نماید ناگهان صحابی ای از قبیله بنی نجار که مسئول و نگهبان چاه بود تا کفار نیایند و بر چاه تسلط نیابند تا سبب تکلیف و اذیت مسلمانان شوند و یا چیزی را در چاه افکنند که سبب ضرر آنان گردد.

وقتی حارثه را دید که بسوی چاه در حرکت است گمان نمود که یکی از کفار است گفت:

پناه به الله، این کافر می خواهد آب چاه را بر ما فاسد کند، تیری را گرفت و توسط آن با قوت تمام حارثه را هدف قرار داد، تیر در میان سینه و گردن او اصابت نمود، حارثه از شدت سوزش تیر فریادی بر آورد و به زمین افتاد و با صدای بلند گفت:

ای مردم به کمکم برسید، و نزدیک بود سخن گفتن نتواند، ولی هیچ کسی به او کمک نکرد چون گمان نمودند که یکی از کفار باشد.

بعد از آن کوشش نمود تا تیر را از بدنش خارج نماید ولی جسم او همراه تیر پاره گردید و در میان خونهایش شناور شد تا آنکه بمرد.

بعد از آن نگهبان به او نزدیک شد تا حال او را معلوم کند، وقتی به او نزدیک شد دید حارثه است، پس گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله! پس رسول الله صلی الله علیه وسلم را از جریان مطلع ساختند و او قاتل را عفو نمود.

بعد از آن زمانی که مجاهدان به سوی مدینه برمی گشتند زنان شوهران خود را، و اطفال پدران، و پیره زنان فرزندان خود را نزد دروازه ورودی مدینه انتظار می بردند، در میان این انبوه و ازدحام پیره زن و بیوه داغ دیده ای نیز بود که چشم انتظارش به ره مقدم فرزندش بود.

وقتی مسلمانان به مدینه منوره رسیدند اطفال در ملاقات نمودن پدران شان از هم سبقت می کردند، و زنان به طرف شوهران شان می دویدند، و پیره زنان بسوی فرزندان شان می شتافتند ولی مادر حارثه به انتظار فرزندش چشم به راه بود، دسته های مجاهدان یکی پی دیگر رسیدند ولی حارثه بن سراقه در میان ایشان دیده نمی شد، مادر حارثه در زیر آفتاب گرم و سوزان به هرسو می دید و انتظار جگر گوشه خود را می برد که روزها بخاطر آمدن او آماده گی داشت، ساعت های از روز بخاطر آمدن او تیاری نموده بود و اخبار او را جستجو می کرد، صبح و شام یاد او بر زبانش جاری بود و از هر شخصی که از سفر می آمد و یا به سفر می رفت راجع به او می پرسید و به رفقای او به دستش اشاره می کرد و سلام می داد.

پس چقدر دلچسپ و عجیب است! چه بسا اشک های ریخته شده.. که اشک های دیگری می خواهد از آن سبقت بگیرد.. چشم های پیره زن مملو از اشک بود و از میان انبوه مردم می دید.. و چون میل و شوق او را بسوی خود می کشید.. و چون رشته صبر جمیل به گسستن نزدیک می شد.. خویشتن را به ملاقات و وصال او یادآور می شد و او را به گمانش می آورد لیکن گمان نمی کرد.. و چه بسا آدم مشتاق و بیقرار از محبوب خود صبر می کند لیکن آتش غم و اندوه در قلبش زیانه می کشد.

آری، حزن و اندوه در قلب این پیره زن شعله ور بود، فرزندش را در میان دسته های انبوه مردم جستجو می کرد ولی هرگز او را در میان آن ها ندید، پس از یکی از اصحاب که از این جنگ برگشته بود پرسید و به او گفت: آیا حارثه بن سراقه را می شناسی؟ گفت: آری می شناسم، چه خویشاوندی با او داری؟ گفت: من مادرش هستم، گفت: تو مادر حارثه هستی؟ گفت: بله من مادر حارثه هستم، گفت: اجر و پاداش او را از الله بطلب زیرا او کشته شده است. هنگامی که خبر مرگ او را شنید بهشت را بیادش آورد و آن چیزهای را که الله تعالی برای شهداء آماده نموده است بیادش آورد گفت: الله اکبر، فرزندم شهید شده و در جنت برای من شفاعت می کند.

صحابی گفت: گمان نکنم که فرزندت شهید است؟

پیره زن گفت: چرا؟ آیا او را کافران نکشته اند؟

گفت: نه.

گفت: فرزندات در حالتی کشته نشده که جنگ بین مسلمانان و کفار مشتعل بود.

پیره زن گفت: آیا او در حالتی کشته نشده که بیرق اسلام را برافراشته بود و از مقدسات آن دفاع می کرد؟
گفت: نه.

گفت: پس چگونه کشته شده است و فرزندم حارثه کجا است؟
گفت: فرزندات حارثه قبل از شروع جنگ کشته شده است، و کسی که او را کشته است مردی از جمله مسلمانان است، و فرزندات حارثه در جنگ هرگز سهم نداشت، پیره زن گفت: قصدت چیست آیا او شهید نیست؟
گفت: گمان نکنم که شهید باشد، لیکن شاید الله تعالی او را به جنت داخل نماید..

وقتی پیره زن این سخنان صحابی را شنید گفت: پس رسول الله صلی الله علیه وسلم در کجا تشریف دارند؟
گفت: اوست که می آید.

پس مادر مصیبت زده در حالی که اشک بر چهره اش جاری بود با پاهای کشان کشان بسوی رسول الله صلی الله علیه وسلم به راه افتاد (آنچه بر چهره سیلان داشت اشک او نبود بلکه روح او بود که جاری شده و بصورت قطره ها می ریخت).

بعد از آن پیش روی رسول الله صلی الله علیه وسلم قرار گرفت. رسول الله صلی الله علیه وسلم بسوی او نگاه کرد و پرسید: که هستی؟ گفت: مادر

حارثه. رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: چه می خواهی ای مادر حارثه؟ گفت: یا رسول الله! تو و سائر مردم از محبت من نسبت به حارثه آگاهی دارید، به من گفته شده که حارثه کشته شده است، ای رسول الله! به من بگو که حارثه حالا در کجا است؟ اگر در جنت است صبر خواهم کرد و اگر در جهنم است یقیناً الله عزوجل می بیند که من چه خواهم کرد، (قصدهش نوحه کردن و گریه کردن است و این عمل در آن هنگام حرام نبود).

رسول الله صلی الله علیه وسلم بار دیگر بسوی وی نگاه انداخت و گفت: چه گفتی ای مادر حارثه؟ گفت: چیزی که قبلاً شنیدی ای رسول الله.

پیامبر مهربان و دلسوز باز بسوی این زن سالخورده نگریست، زنی که کلان سالی و پیری او را خُرد کرده است، و خستگی و ماندگی او را ضعیف نموده و صبرش را کم کرده و اشتیاقش به دیدار فرزندش به طول انجامیده، و آرزو دارد که فرزندش پیش رویش باشد تا او را قبل از اینکه مرگ به سراغش بیاید در آغوش بگیرد و بوی خوش او را ببوید اگرچه به قیمت زندگی او تمام شود، پاهایش بلرزید، زبانش بسته شد، اشک از چشمانش جاری گشت، عمرش بسیار زیاد شده بود، استخوان هایش باریک و ضعیف شده بود، پشتش خم شده بود، پوست بدنش خشک شده بود، آواز در گلویش بند شده، چشم هایش را بلند نموده بسوی رسول الله صلی الله علیه وسلم می دید که چه جوابی از وی می شنود، پیامبری که از روی خواهشات سخن نمی گوید بلکه سخنان او از منبع وحی است.

هنگامی که رسول الله صلی الله علیه وسلم زاری او را دید بسویش نظر افکند و از وی پرسید: چه گفتی؟ گفت: آنچه را که شنیدی؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: هلاک شوی ای مادر حارثه، یک بهشت نیست بلکه بهشت ها است، و حارثه به فردوس اعلی رسیده است، و سقف آن عرش الله رحمان است، بالای هر جنت جنتی قرار دارد و فردوس رحمن سقفش عرش الله عزوجل است.

هنگامی که پیره زن بشارت پیامبر را شنید اشک هایش خشکید و استقامت و استواری خود را دریافت و گفت: ای رسول الله! حارثه در جنت است؟ گفت: بله در جنت است، پس گفت: الله اکبر بعد از آن این مادر زخم خورده به خانه اش برگشت، و انتظار مرگ خود را می نمود تا او را با فرزندش یکجا نماید.

و از رسول الله صلی الله علیه وسلم مال و غنیمت را تقاضا نمود و طالب شهرت و نام نشد بلکه در صورت بهشتی بودن فرزندش به بهشت راضی گردید، بهشتی که از میوه های پاکیزه آن بخورد و در زیر درختان انبوه آن همراه با مردمی که چهره های شان تر و تازه است و دیدگان شان بسوی رب شان بیننده است، و چرا پاداش ایشان چنین نباشد حال آنکه بسی اوقات گلوهای شان از کثرت روزه داشتن خشک و دیده گان شان غرق اشک بود دیدگان خود را از حرام بستند و بخدمت الله غالب و بسیار دانا مشغول بودند، پس ایشان در باغچه های رب شان از نعمت های آن بهره منداند، بر تخت های نهاده شده روبروی هم تکیه زنند هر جایی که در میان گروهی صالحان سیر کنی درمیابی که

قلب‌هایشان از محبت و شوق جنت لبریز است و شوق جنت نفس‌هایشان را بخود مشغول داشته است و ارواح‌شان به آن گره خورده است تا آنجا که به هیچ چیزی غیر از جنت، ارزش قایل نیستند، و هر سختی و مشکل را بخاطر رسیدن به آن برای خود آسان گردانند.



داستان مصروع!

ابن قیم شاگرد شیخ الاسلام ابن تیمیه می گوید:

برایم نقل نموده که یک بار این آیه را در گوش یک مصروع خواندم. در جوابم گفت: بلی و صدایش را کشید. آنگاه گفت: عصبانی را به دست گرفتم و به وسیله آن شروع به زدن رگهای گردنش کردم تا آنجا که خسته شدم. در همان اثنا آن روح گفت: من او را دوست دارم. من هم به او گفتم: او تو را دوست ندارد. گفت: می خواهم با او حج نمایم. به او گفتم: او نمی خواهد با تو حج کند. گفت: من به خاطر احترام تو از او دور می شوم. گفتم: خیر اینکار را به قصد اطاعت خدا و رسولش انجام بده. گفت: من خارج می شوم. فرد مصروع نشست و در حالیکه به راست و چپ خویش توجه می نمود گفت: چه کسی مرا به حضور شیخ آورده است؟ این کلام ابن قیم بود که آن را از شیخ و استادش نقل کرد.

ابن مفلح نیز که یکی دیگر از شاگردان شیخ الاسلام است در کتاب الفروع می گوید: استاد ما هر مصروعی را پیشش می آوردند. جنی را که سبب

صرع آن مصروع شده بود را موعظه می کرد و به او دستور می داد و او را نهی می کرد. در صورتی که جریان خاتمه می یافت و از مصروع جدا می شد از او عهد و پیمان می گرفت که دیگر برنگردد و در صورت تمام نشدن ماجرا و عدم مفارقت عامل صرع او را تا زمان مفارقت و جدایی می زد. در ظاهر، زدن بر مصروع جاری می شد ولی در واقع بر آن فرد که عامل صرع بود جاری می گشت.

نکته: مصروع به معنی: جن زده.



بعد از فوت امام احمد، جن دوباره باز می آمد...

امام احمد کسی را پیش مصروع فرستاد، و این سبب خارج شدن مسبب صرع از او شد ولی بعد از فوت امام احمد دوباره به آن برگشت و با این بیان معلوم گردید که جن انسان را دچار صرع می نماید و این مسئله به وسیله کتاب و سنت و واقعیت امر ثابت می گردد ولی معتزله منکر آن هستند.



پرچم اسلام را به کسی میدهم که الله او را دوست داشته

باشد

امام بخاری و مسلم هر دو از سهل بن سعد رضی الله عنه روایت کرده اند که:

رسول الله صلی الله علیه وسلم در روز خیبر می گفت: «پرچم اسلام را به کسی می دهم که خدا و رسولش را دوست دارد، و خدا و رسولش نیز او را دوست دارند، خداوند خیبر را به دست او فتح خواهد کرد. مردم آن شب را با بحث و گفتگو که پرچم به کدام یک از آنها داده می شود به سر بردند. وقتی که صبح شد پیش پیامبر رفتند و هر یک امیدوار بودند که پرچم به او داده شود. پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: علی بن ابی طالب کجاست؟ گفتند:

چشمش درد می کند، دستور داد علی را برایش احضار نمودند، در چشمانش، آب دهان ریخت، بلافاصله بهبود یافت طوریکه گویا هرگز بیمار نبوده است، آنگاه پیامبر صلی الله علیه وسلم پرچم را به او داد...».



امیر مدینه علی را اهانت کرد!

از ابی حازم (سلمة بن دینار) روایت شده که گفت: مردی نزد سهل بن سعد (الساعدی) آمد و گفت: امیر مدینه بر علی بر روی منبر اهانت می کند. گفت: چه می گوید؟

گفت: به او می گوید: ابو تراب.

پس خندید و گفت: والله این اسم را کسی بر او ننهاده مگر نبی صلی الله علیه وسلم و اسمی نزد علی از این اسم محبوب نیست. از سهل خواستم کل حدیث را بگویند و گفتم: یا ابا عباس! این واقعه چگونه بود؟

گفت: علی بر فاطمه داخل شد و بعد خارج گردید و در مسجد خوابید. نبی صلی الله علیه وسلم به فاطمه گفت: پسرعمویت کجاست؟ او گفت: در مسجد است. نبی به سمت او خارج شد و او را دید در حالی که ردایش از پشتش افتاده و غبارآلود شده است. نبی علیه السلام خاک را از پشت علی می تکاند و میگفت: بنشین یا ابا تراب! و این را دومرتبه به او گفت».^{۲۱}



برو علی را شتم کن!

از ابی حازم از سهل بن سعد روایت شده که گفت: بر مدینه مردی از آل مروان قرار داده شد. او سهل بن سعد را دعوت کرد و امر کرد تا علی را شتم دهد و توهین نماید. ولی سعد ابا کرد. او گفت: حال که ابا می کنی پس بگو: الله ابا تراب را لعنت کرد.

سهل گفت: برای علی اسمی محبوب از ابو تراب نیست و او خوشحال می گردد وقتی که با آن اسم خوانده می شود.

به سهل گفت: از قصه او ما را باخبر کن که چرا ابا تراب اسم نهاده شد؟ گفت: رسول الله صلی الله علیه وسلم به خانه فاطمه آمد و علی را در خانه نیافت و گفت: پسرعمویت کجاست؟

فاطمه گفت: بین من و او نزاعی درگرفت و موجب غضب من شد و خارج گردید.

^{۲۱} - دکتور علی صلابی در کتاب «زندگانی علی بن ابی طالب».

رسول الله صلی الله علیه وسلم به شخصی گفت: بین علی کجاست؟ او بازگشت و گفت: یا رسول الله! او در مسجد خوابیده است. رسول الله صلی الله علیه وسلم به مسجد آمد. علی مضطجع بود در حالی که ردایش افتاده و بر او تراب نشسته بود. رسول الله صلی الله علیه وسلم خاک را از روی او می تکاند و می گفت: برخیز یا اباتراب! برخیز یا اباتراب!». .



به قتل رسانیدن سعد بن عبادۀ توسط جنیات

مشهور است که سعد بن عبادۀ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ را جن ها به قتل رساندند وقتی در سوراخی که خانه جن ها بود ادرار کرد. جن ها گفتند:

«نَحْنُ قَتَلْنَا سَيِّدَ الْخَزْرَجِ سَعْدَ بْنَ عُبَادَةَ وَ رَمَيْنَاهُ بِسَهْمٍ نَحْنُ لَمْ نُحْطِئْ فُؤَادَهُ». یعنی: «ما بزرگ خزرج، سعد بن عبادۀ را کشتیم و به سوی او تیر پرتاب کردیم. ما کسانی هستیم که تیر ما از قلبش خطا نمی رود».^{۲۲}



ربودن جن ها مردی را

در زمان عمر رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ حادثه ای به این شکل اتفاق افتاد که جن ها مردی را ربودند. آن مرد پس از چهار سال آمد و خبر داد که جن های مشرک

^{۲۲} - به سیر أعلام النبلاء (۲۷۷/۱) مراجعه شود.

او را ربوده و نزدشان اسیر بوده است تا این که جن های مسلمان آنها را شکست دادند و او را به خانه اش باز گرداندند.^{۲۳}



داخل شدن جن در انسان (گفتگوی جن با شیخ ابن باز)

شیخ عبدالعزیز بن باز می گوید:

در شعبان سال ۱۴۰۷ هـ برخی روزنامه های محلی، مقالات کوتاه و بلندی در این موضوع منتشر ساختند که جنی در وجود زنی مسلمان از اهالی ریاض داخل شده است و بعد از این که اسلام خود را نزد برادر عبدالله بن مشرف عمری مقیم ریاض اعلان کرده بود، نزد من (شیخ ابن باز) نیز اسلام خود را آشکار کرده است. بعد از این نامبرده بر زن جن زده آیاتی را خوانده بود و با جن هم کلام شده و از ایمان به الله برایش گفته و او را نصیحت کرده بود و پس از این که او را از حرام بودن ظلم و بزرگی گناه آن آگاه کرده از او خواسته بود از وجود زن خارج شود. جن با دعوت وی قانع شده و اسلام خود را نزد عبدالله اعلان کرده بود.

سپس عبدالله و اولیای زن جن زده به همراه ایشان، نزد من آمدند تا اسلام آوردن جن را بشنوم. من در مورد اسباب ورود جن در وجود این زن از ایشان

^{۲۳} - در کتاب منار السبیل و دیگر کتب این حادثه ذکر شده است و خدا آگاه تر است. (منار السبیل ۴۵۹) و قصه مرد ربوده شده را بیهقی در سنن کبری (۱۵۳۴۷) روایت کرده است و آلبانی در الارواء (۱۵۰/۶) (۱۷۰۹) آن را تصحیح کرده است.

پرسیدم، دلیل آن را گفتم. جن با زبان زن سخن می گفت ولی صدایش مردانه بود. زن بر روی صندلی نزدیک من نشسته بود. برادر و خواهر زن و عبدالله و برخی از مشایخ شاهد این جریان بودند و صدای جن را می شنیدند. او اسلام خود را به صراحت اعلان کرد و گفت: که از هندوستان آمده و بودایی مذهب است. من او را نصیحت کردم و وصیت نمودم که تقوای الهی را پیشه کند و از وجود این زن خارج شود و از ظلم دوری کند. او نصیحتم را پذیرفت و گفت: دین اسلام مرا قانع کرده است. او را وصیت کردم؛ بعد از این که خداوند او را هدایت کرده قوم خود را به اسلام دعوت دهد. او نیز وعده داد و زن را ترک کرد و آخرین کلامش این بود که گفت: السلام علیکم. سپس زن با زبان عادی صحبت کرد و سلامتی و رهایی خود را از این مشکل حس نمود.

آن زن یک ماه بعد یا بیشتر، با دو برادر، دایی و خواهرش به ملاقات من آمدند و گفت: که در سلامتی کامل به سر می برد و الحمدلله دوباره آن جن به سراغش نیامده است. از او سؤال کردم وقتی جن در وجود تو بود چه حالی داشتی؟ در جواب گفت: افکار پلیدی که مخالف شریعت بود او را فرا گرفته بود و به دین بودایی و آگاهی از کتاب های آن گرایش پیدا کرده بود و بعد از سلامتی این افکار نیز از او دور شده است.



دستگیری شیطان توسط ابوهریره

ابوهریره می گوید:

پیامبر صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ مرا مسئول حفاظت از صدقه ی فطریه قرار داد. یکی آمد و شروع به برداشتن از اموال صدقه کرد. او را گرفتم و گفتم: به خدا قسم تو را نزد رسول خدا خواهم برد. گفت: من محتاج و عیالوار هستم و سخت نیازمندم. او را رها کردم. چون صبح شد پیامبر صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ فرمود: ای ابوهریره دیشب اسیرت چه کرد؟ گفتم: ای رسول الله؛ از نیاز شدید و کثرت عیال شکایت کرد، بر او رحم کردم و رهایش ساختم. فرمود: او به تو دروغ گفته است و باز خواهد گشت. یقین کردم که دو مرتبه برمی گردد (چون پیامبر صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ گفته بود). در کمین او نشستیم. دوباره آمد و باز شروع به برداشتن از مال صدقه کرد. او را گرفتم و گفتم: تو را نزد رسول الله خواهم برد. گفت رهائیم کن. من محتاج و عیالوارم، دوباره باز نمی گردم. بر او رحم کردم و رهایش ساختم. صبح پیامبر صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ فرمود: ای ابوهریره اسیرت دیشب چه کرد؟

گفتم: ای رسول الله از نیاز و کثرت عیال خود شکایت کرد. من بر او رحم کردم و رهایش ساختم.

فرمود: او به تو دروغ گفته است و باز می گردد.

مرتبه ی سوم در کمین او نشستیم. او آمد و شروع به برداشتن از مال صدقه کرد. او را گرفتم و گفتم: تو را نزد رسول الله صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ خواهم برد. این سومین مرتبه است که قول می دهی باز نگردي و دوباره باز می گردی.

گفت: رهائیم کن. تو را کلماتی می آموزم که بواسطه ی آن خداوند به تو سود برساند. گفتم: آن کلمات چیست؟ گفت: هر گاه به رختخواب رفتی، آیه

الكرسى (الله لا اله الا هو الحى القيوم) را (تا آخر آیه) بخوان، از جانب خداوند برایت نگهبانی گماشته می شود و شیطان تا صبح به تو نزدیک نمی شود. پس رهایش کردم. چون صبح شد پیامبر صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ خطاب به من فرمود: اسیرت دیشب چه شد؟ گفتم: ای رسول الله صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ گمان می کرد به من کلماتی آموخته است که به واسطه آن خداوند به من سود می رساند. من هم رهایش کردم فرمود: آن کلمات چیست؟ گفتم: به من گفت: هر گاه به رختخواب رفتی آیه الكرسي (الله لا اله الا هو الحى القيوم) را از اول تا آخر بخوان و به من گفت: برای تو نگهبانی از جانب خداوند گماشته می شود و شیطان تا صبح به تو نزدیک نمی شود.

«صحابه (رَضِیَ اللّهُ عَنْهُمْ) حریص بر خیر بودند»، پیامبر صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ فرمود: این بار به تو راست گفته است در حالی که او دروغگوست. می دانی ای ابوهریره در این سه شب با چه کسی سخن می گفتی؟ گفتم: نه، پیامبر صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ فرمود: او شیطان بوده که پیش تو آمده است.»

پیامبر صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ در حدیثی که بخاری و مسلم آن را از صفیه رَضِیَ اللّهُ عَنْهَا نقل کرده اند خبر داده است: [إِنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنْ ابْنِ آدَمَ يَجْرِي الدَّم].^{۲۴}

یعنی: «همانا شیطان همچون خون در بدن فرزند آدم جاری است».

^{۲۴} - بخاری (۷۱۷۱) - مسلم (۲۱۷۵).

امام احمد رَحِمَهُ اللهُ در المسند با سند صحیح روایت کرده است که عثمان بن ابی العاص رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت: «ای رسول الله، شیطان بین من و نماز و قرائتم مانع می شود. فرمود: «ذَاكَ شَيْطَانٌ يُقَالُ لَهُ خَنْزَبٌ فَإِذَا أَحْسَسْتَهُ فَتَعَوَّذْ بِاللَّهِ مِنْهُ وَانْفِلْ عَلَى يَسَارِكَ ثَلَاثًا».^{۲۵}

یعنی: «این شیطانی است که او را خنزب می گویند: وقتی حضورش را حس کردی، از او به خدا پناه ببر و سه مرتبه در سمت چپ خود آب دهان بیانداز. عثمان می گوید: این کار را انجام دادم و خداوند او را از من دور کرد».

در احادیث صحیح از پیامبر ثابت است که همراه هر انسان یک همنشین از فرشته ها و یک همنشین از شیاطین است، حتی همراه پیامبر صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ؛ جز اینکه خداوند پیامبر صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را بر شیطان چیره ساخته است و شیطانی که همراه پیامبر بوده، اسلام آورده است. لذا جز به خوبی، پیامبر صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را امر نمی کند.^{۲۶}



ظاهر شدن نور

در صحیح بخاری نقل شده است که روزی اُسَید بن حُضَیر و عَبَّاد بن بشر در یک شب تاریک از نزد پیامبر صلی الله علیه و سلم خارج شدند و در بین

^{۲۵} - احمد (۴/۲۱۶) مسلم (۲۲۰۳).

^{۲۶} - مسلم (۲۸۱۴).

راه نوری را دیدند که جلوی آنها ظاهر شد (و راه را برای آنها روشن کرد) تا اینکه این دو نفر از هم جدا شدند و سپس آن نور نیز همراه آنها جدا شد.^{۲۷}



فردی که ۹۹ نفر را کشت، اما الله او را بخشید

از کسانی که قبل از دوران پیامبر و صحابه بودند شخصی بود که ۹۹ نفر را کشت ولی سپس تصمیم توبه را گرفت و سؤال کرد که داناترین شخص روی زمین چه کسی است و به او یک شخص عابد را نشان دادند و نزد شخص عابد ولی بی علم رفت و از او طلب فتوی کرد که آیا توبه او پس از قتل ۹۹ نفر قبول میشود؟ آن شخص از آنجایی که بی علم بود آن عمل را بسیار بزرگ دانست و به او گفت که توبه اش قبول نخواهد شد پس آن مرد او را نیز کشت و کشتن ۱۰۰ نفر را تکمیل کرد، و سپس دوباره سؤال کرد که داناترین شخص روی زمین چه کسی است ولی اینبار یک شخص دانا و عالمی را به او نشان دادند و نزد او رفت و به او گفت که ۱۰۰ نفر را کشته است آیا توبه او قبول میشود؟ آن شخص از آنجایی که عالم بود و از دریای بیکران رحمت خداوند آگاه بود به او گفت که بله و چه کسی میتواند جلو توبه بندگان خداوند را بگیرد؟ ولی تو در جایی خراب با اشخاص بد زندگی میکنی پس آنها را ترک کن و به فلان شهر برو که مردمان نیکوکار در آنجا زندگی میکنند و توبه کن، سپس او شخص عازم سفر به آن شهر شد ولی در راه فوت کرد، پس ملائکه

^{۲۷} - (روایت بخاری در کتاب فتح الباری ۴۰۷/۷).

عذاب و رحمت حضور پیدا کردند تا جان او را بگیرند و در آنجا منازعه کردند و ملائکه عذاب میگفتند که او گناهکار است و هیچ کار نیکی را انجام نداده است پس بایست وارد دوزخ شود ولی ملائکه رحمت میگفتند که او تصمیم توبه را داشته و برای توبه اش قدم برداشته تا به شهر نیکوکاران برسد، پس خداوند متعال ملائکه ای را برای حل و فصل این منازعه فرستاد و به آنها گفت که فاصله میان شهر فاسدین و شهر صالحین را اندازه گیری کنید و سپس ببینید که به کدام شهر نزدیکتر است پس اگر به شهر مفسدین نزدیکتر بود او وارد دوزخ میشود و اگر به شهر مصلحین نزدیکتر بود او وارد بهشت میشود ولی پس از اندازه گیری از آنجایی که به شهر مصلحین نزدیکتر بود او را وارد بهشت کردند.^{۲۸}



آیا شرم نمی کنیم که بارها گناه می کنیم؟

شخصی نزد حسن بصری آمد و به او گفت که:

آیا ما شرم نمیکنیم که بارها گناه میکنیم ولی باز به خداوند بر می گردیم؟ حسن بصری که از حيله های شیطانی آگاه بود به او گفت که، چقدر شیطان دوست دارد که با این نیرنگ بر بندگان چیره شود!.



^{۲۸} - ریاض الصالحین.

سخن گفتن سه تن در گهواره

از ابو هریره رضی الله عنه روایت است که: پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: در گهواره فقط سه تن سخن گفته اند، عیسی پسر مریم علیهما السلام و دوست جریج، (جریج مردی عابدی بود که عبادتگاهی برای خود ساخته بود و در آن بسر می برد. مادرش آمد در حالیکه او نماز می گزارد، گفت: ای جریج! جریج گفت: خدایا مادرم و نمازم و به نمازش ادامه داد، و مادرش رفت. فردا هم مادرش در حالی آمد که او نماز می گزارد و گفت: ای جریج! او گفت: خدایا مادرم و نمازم و به نمازش ادامه داد. باز فردا مادرش در حالی آمد که او نماز می گزارد، گفت: ای جریج! گفت: پروردگارا مادرم و نمازم! و به نماز خود ادامه داد.

مادرش گفت: خدایا او را نکش تا روی زنهای زنا کار را ببیند. بنی اسرائیل از جریج و عبادتش صحبت کردند، زنی فاحشه بود که به حسن خویش ضرب المثل گشته بود. گفت: اگر بخواهید من او را فریب می دهم، و خود را به او عرضه کرد، ولی او توجهی به وی ننمود. زن پیش چوپانی که در عبادتگاهش زندگی می کرد رفت، خود را در اختیارش گذاشت و با وی زنا نمود و باردار شد، چون ولادت نمود گفت: این طفل از جریج هست، مردم رفته او را پائین کشیده، عبادتگاهش را منهدم ساخته و شروع به زدنش کردند. گفت: چه شده؟

گفتند: با این فاحشه زنا کردی، و از تو پسری زائیده است.

گفت: بچه کجا است؟ پسر را آوردند و گفت: مرا بگذارید که نماز گزارم، سپس نماز گزارد، چون نماز را تمام کرد، نزد کودک آمده به شکمش زده و گفت: ای پسر پدرت کیست؟

گفت: فلان چوپان، مردم به حریج روی آورده او را بوسیده و به جانش دست می کشیدند و گفتند: عبادتگاهت را از طلا می سازیم.
گفت: نه مثل حالت اولیش ازگل بسازید و آنها هم آنها درست کردند".^{۲۹}



داستان چرا پیامبر تان گفته «دنيا برای مؤمن زندان است و برای کافر جنت؟»

داستان عجیبی از علامه ابن حجر عسقلانی نقل میکنند که او هنگامی که رئیس قاضیان مصر بود، با هیبت و شکوه و عزت و لباس پاک و تمیز از خانه خارج شد، و در راه یک یهودی که روغن حمل میکرد و لباسش کثیف و فقیر بود، به او برخورد و به ابن حجر عسقلانی گفت که ایستاد شو، ابن حجر ایستاد، و سپس آن یهودی به ابن حجر گفت:

این قول پیامبرتان را چطور تفسیر میکنی که میگوید: "الدنيا سجن المؤمن وجنة الكافر"؟ در حالیکه خودت میبینی که من که کافر هستم وضع و حال بدی دارم ولی تو که مسلمان هستی در نعمت و راحتی هستی؟

^{۲۹} - متفق علیه.

ابن حجر عسقلانی به او گفت: "تو با این بدبختی و درماندگیت مثل اینکه در بهشت هستی در مقایسه به آنچه که از عذاب دردناک منتظر تو است اگر با کفر بمیری، و من با این اُبهت و شکوه و عزت اگر خداوند مرا بهشتی کند، این نعیم دنیوی در برابر آن نعیم و خوشی که منتظرم هست مانند زندان میماند."

سپس آن یهودی گفت: آیا واقعا چنین است؟ ابن حجر گفت: بلی، سپس آن یهودی مسلمان شد و گفت: "أشهد ألا اله الا الله و أن محمدا رسول الله" بنابراین منظور از زندان برای مؤمن در این دنیا، محرومیت از شهواتی حرام است، و در آخرت هیچ ممنوعیتی نیست، ولی برای کافر که در این دنیا بدون هیچ پروایی مرتکب محرمات و شهواتی حرام میشود، این شهواتی برای او در مقایسه با آخرت که دوزخی خواهد شد مانند بهشت میماند.



داستان جالبی از امام عثیمین

نقل شده است که روزی شیخ بن عثیمین رحمه الله علیه پشت سر امام نماز میخواند و پسر نوجوانی نیز که زودتر از بقیه به مسجد آمده بود نزد ایشان برای نماز ایستاده بود، سپس مرد بزرگتری آمد و این پسر بچه را به صف دوم راند و خودش جایش ایستاد، شیخ ابن عثیمین در این لحظه دست آن پسر نوجوان را گرفت و به صف اول برگرداند و این مرد بزرگتر را به عقب راند! زیرا این علماء میدانستند که حق صف اول با کسی است که زودتر آمده باشد و

دیگری هر چند بزرگتر باشد حق ندارد کسان دیگر را به عقب براند و خودش جای آنها بایستد.



داستان چگونگی به شهادت رسیدن عمر رضی الله عنه

ابولؤلؤ مملوک یکی از اصحاب (مغیره بن شعبه) بود، «مغیره بن شعبه رضی الله عنه که در کوفه بود نامه ای به عمر رضی الله عنه نوشت و از وی اجازه خواست که به ابولؤلؤ اجازه دخول به مدینه را بدهد، و مغیره در نامه خود نوشته بود که غلامش صنعتکار است و می تواند به مردم نفع برساند و کارهایی از قبیل آهنگری و نجاری و کنده کاری بر روی آهن را نیک می داند، عمر نیز به وی اجازه داد».^{۳۰}

عمرو بن میمون می گوید: «صبح آن روزی که عمر رضی الله عنه ضربه خورد، ایستاده و منتظر اقامه ی نماز بودم. در میان من و ایشان عبدالله بن عباس قرار داشت. معمولاً عمر هنگام اقامه ی نماز از میان صفها می گذشت و می گفت: برابر بایستید و صفهایتان را راست بگیرید. آن گاه جلو می شد و نماز را اقامه می کرد و گاهی در رکعت اول سوره ی یوسف یا سوره ی نحل را قرائت می کرد تا مردم به نماز برسند. آن روز بعد از این که تکبیر گفت، شنیدم که با فریاد گفت: مرا کشت. یا این که گفت: سگی مرا گاز گرفت. آن گاه برده ی عجمی با کارد دو پهلوی در میان نمازگزاران پدید و به هرکس می رسید او را مورد

^{۳۰} - فتح الباری به نقل از ابن سعد.

ضربه قرار می داد تا این که سیزده نفر را زخمی کرد که هفت تن از آنان شهید شدند و سرانجام مردی از مسلمانان عبایی بر او انداخت و او را دستگیر کرد. و چون ضارب به یقین رسید که گیر افتاده است خودکشی کرد و مُرد.

عمررضی الله عنه بعد از این که زخمی شد، دست عبدالرحمان بن عوف را گرفت و جلو کرد تا نماز را تمام کند. کسانی که در صفهای مقدم بودند، متوجه قضیه شدند، اما کسانی که قدری دورتر بودند فقط صدای قرائت عمررضی الله عنه را از دست دادند و متوجه اصل قضیه نشدند و می گفتند: سبحان الله! سبحان الله!

بعد از اینکه عبدالرحمان نماز را تمام کرد، عمررضی الله عنه به ابن عباس گفت: بین چه کسی مرا کشت. ابن عباس رفت و سراغ قاتل را گرفت و دیری نگذشت آمد و گفت: غلام مغیره است.

عمررضی الله عنه گفت: همان آهنگر؟ ابن عباس گفت: بلی.

عمررضی الله عنه گفت: خدا نابودش کند من در حق وی، مغیره را سفارش (به آسانگیری با او) کردم. سپس گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يُجْعَلْ مِيتَتِي بِيَدِ رَجُلٍ يَدْعِي الْإِسْلَامَ» الله را شکر که مرد مسلمانی را باعث مرگم نکرد!

و در روایت ابن شهاب آمده: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يُجْعَلْ قَاتِلِي يُحَاجِنِي عِنْدَ اللَّهِ بِسَجْدَةٍ سَجَدَهَا لَهُ قَطُّ» سپاس خدایی را که قاتل مرا کسی قرار نداد که در نزد خدا بر علیه من حجت بیاورد که در حیاتش ولو یکبار سجده برایش کرده باشد!.

و به ابن عباس گفت: تو و پدرت دوست داشتید که از این بردگان در مدینه زیاد باشد (درحالیکه من مخالف بودم ولی شما مرا مجبور ساختید). گفتمی است که عباس بیش از دیگران دارای این قبیل بردگان بود. عبدالله گفت: شما دستور دهید همه را خواهیم کشت.

عمر رضی الله عنه گفت: کار اشتباهی است بعد از اینکه به زبان شما سخن می گویند و بسوی قبله شما نماز می خوانند و حج می گزارند! (در فتح الباری آمده: احياناً منظور ابن عباس کشتن بردگانی بود که تاکنون مسلمان نشده بودند) آن گاه او را به خانه اش منتقل کردند. ما نیز همراه او به خانه اش رفتیم. مردم به شدت نگران و ناراحت شدند، گویا قبل از این به مصیبتی گرفتار نشده بودند. آن گاه برایش آب و خرما آوردند و همین که آن ها را نوشید از زخم شکم بیرون آمدند. سپس مقداری شیر نوشید آن ها نیز بیرون شدند و مردم با دیدن این وضعیت دانستند که او خواهد مرد. همه ی ما گرد ایشان جمع شدیم. به پسرش، عبدالله، گفت: بین چه کسی از من طلبکار است. بعد از این که قرض هایش را شمردند، حدود هشتاد و شش هزار بدهکار بود. گفت: اگر مال من و فرزندانم برای پرداخت این مبلغ کافی نبود، از بنی عدی بن کعب کمک بطلبید و اگر از عهده ی آنان نیز خارج بود از سایر قریشیان کمک بطلبید و از کسی دیگر کمک نخواهید. و به فرزندش گفت: قرضهای مرا پرداز. سپس نزد ام المؤمنین، عایشه، برو و سلام مرا برسان و نگو امیرالمؤمنین، چرا که من امروز امیرمؤمنان نیستم و بگو: عمر اجازه می خواهد که در کنار دو رفیق خود دفن شود.

عبدالله نزد عائشه رفت و اجازه‌ی ورود خواست و عائشه را در حال گریه دید. سلام کرد و گفت: عمر رضی الله عنه خدمت شما سلام دارد و اجازه می‌خواهد که در کنار دو رفیق خود بیارآمد. عائشه -رضی الله عنها- گفت: دلم می‌خواست خودم در اینجا دفن شوم، ولی امروز عمررضی الله عنه را بر خود ترجیح می‌دهم. وقتی عبدالله نزد پدر برگشت، گفتند: عبدالله آمد.

عمررضی الله عنه گفت: مرا بنشانید. و از فرزندش پرسید: چه خبر داری؟ گفت: آن‌چه شما دوست داشتید اتفاق افتاد.

عمررضی الله عنه گفت: خدا را شکر. و افزود که هیچ چیزی برایم مهم‌تر از این نبود و گفت:

پس از این که جنازه‌ی مرا تا دروازه‌ی حجره‌ی عائشه بردید، دوباره از او اجازه‌ی ورود بخواهید. اگر اجازه داد مرا داخل حجره ببرید و اگر نه مرا به قبرستان مسلمانان منتقل نمایید.

راوی می‌گوید: بعد از این که وفات کرد ما جنازه‌اش را بر دوش گذاشته تا دم حجره بردیم و عبدالله سلام کرد و گفت: عمررضی الله عنه اجازه‌ی ورود می‌خواهد. عائشه گفت: او را وارد کنید. آن‌گاه در کنار دو رفیقش دفن گردید.^{۳۱}

و در روایات دیگری برخی از رویدادهای مربوط به این جریان اضافه بر آنچه در روایت عمرو بن میمون ذکر گردید بیان شده است.

^{۳۱} - بخاری، فضائل الصحابة (۳۷۰۰).

ابن عباس رضی الله عنه می گوید: «عمررضی الله عنه به وقت سحر به دست غلام مغیره، ابولؤلؤ مجوسی ضربه خورد. او نیزه می ساخت و مغیره روزانه چهار درهم را از او می گرفت. ابولؤلؤ شکایت مغیره را نزد عمررضی الله عنه برد و گفت: از او بخواه تا کار کرد روزانه ی مرا تخفیف دهد. عمررضی الله عنه گفت: (کجا خراج تو زیاد است؟! پس) از خدا بترس و با آقایت صادق باش. ضمناً عمررضی الله عنه تصمیم گرفت که با مغیره در مورد او سخن بگوید (تا بر وی سهل بگیرد). ابولؤلؤ خشمگین شد و گفت: عدل او به جز من همه را فرا گرفته است و در دل تصمیم به قتل او گرفت و برای این منظور خنجر دو پهلوی ساخت و آنرا زهر آلود نمود و نزد هرمزان برد و گفت: خنجرم را چطور می بینی؟ گفت: به نظرم هر کس را با این نشانه بگیری او را خواهی کشت. از آن روز به بعد ابولؤلؤ منتظر فرصتی شد تا عمررضی الله عنه را از پای در آورد، تا این که روزی در نماز فجر پشت سر ایشان ایستاد و هنگامی که به مردم گفت: صفهایتان را راست بگیرید و بعد از این که تکبیر گفت، ابولؤلؤ ضربه ی محکمی بر شانه و پهلویش زد و او را نقش زمین کرد».^{۳۲}

عمرو بن میمون می گوید: شنیدم که این آیه را تلاوت می کرد: «وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا» [الأحزاب: ۳۸].

یعنی: «و فرمان خدا همواره روی حساب و برنامه ی دقیقی است و باید به مرحله ی اجرا در آید».

^{۳۲} - صحیح التوثیق فی سیرة وحیة الفاروق صفحه ۳۷۰.

تصمیم بر قتل پیامبر صلی الله علیه وسلم

بعد از این که قریش در «دارالندوه» تصمیم گرفتند رسول الله صلی الله علیه وسلم را به قتل برسانند و خود را از دست او خلاص کنند، خداوند پیامبرش صلی الله علیه وسلم را از این موضوع باخبر ساخت، از این رو رسول خدا که شخصیتی ممتاز و دارای اراده‌ی استوار بود، تصمیم گرفت کسی را در بستر خوابش قرار دهد تا کسانی که به قصد کشتن ایشان در انتظار خروج او در آنجا باقی بمانند، تصوّر اینکه کسی در بستر خوابیده پیامبر صلی الله علیه وسلم است همچنان منتظر باشند و غافلگیر شوند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم از فرصت استفاده کرده، بنابراین به علی بن ابی طالب دستور داد آن شب در بسترش بخوابد، اما چه کسی جرأت داشت در آن شرایط حسّاس که دشمنان، خانه‌ی پیامبر صلی الله علیه وسلم را محاصره کرده بودند و منتظر بودند بیرون آید و او را بکشند در آن بستر بخوابد؟! .

چه کسی حاضر بود چنین کاری بکند و در خانه ای بماند که می‌داند دشمنان بی خبر از این که چه کسی در این خانه و بستر است، به قصد کشتن او را محاصره خواهند کرد؟ روشن است که بجز قهرمانان و افراد شجاع با پشتوانه‌ی لطف و فضل خدا کسی چنین نمی‌کند.^{۳۳}

علاوه بر این پیامبر صلی الله علیه وسلم به علی دستور داد که پس از او چند روزی در مکه بماند تا امانتهایی را که از دشمنانش نزد او به منظور حفظ و

^{۳۳} - [الحکمة فی الدعوة إلى الله، قحطانی/۲۳۵].

نگهداری گذاشته بودند، به صورت کامل و بدون کم و کاست به صاحبانشان برگرداند و این بزرگترین نوع عدالت در برگرداندن امانت به صاحبانشان در روایتی دیگر آمده که پیامبر صلی الله علیه وسلم به علی رضی الله عنه فرمود: «زیر این ملافه‌ی سبز رنگ در رختخواب من بخواب و مطمئن باش که هرگز نمی‌تواند کاری کنند که برایت ناخوشایند باشد».^{۳۵}

ابن حجر می‌گوید: موسی بن عقبه از ابن شهاب روایت کرده‌است که: علی در رختخواب خوابید و روی خودش را پوشید و قریش با هم مشورت و رایزنی می‌کردند که چه کسی بر فرد خوابیده، هجوم برد و او را محکم بگیرد تا دیگران او را بکشند، شب را بر همین منوال سپری کردند تا صبح فرا رسید، دیدند علی از رختخواب بیرون آمد، از او پرسیدند. محمد کجاست؟ گفت: نمی‌دانم، آن وقت فهمیدند که رسول الله صلی الله علیه وسلم از دستشان نجات یافته است.^{۳۶}

از ابن عباس روایت است که علی در آن شبی که لباس رسول الله صلی الله علیه وسلم را پوشید و به جایش خوابید از جانش گذشت.^{۳۷}

و می‌گفت: آیه: «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ» (بقره/۲۰۷)

^{۳۴} - [تاریخ الخلفاء سیوطی/۱۶۶].

^{۳۵} - [فتح الباری/۲۳۶/۷].

^{۳۶} - [فتح الباری/۲۳۶/۷].

^{۳۷} - فضایل الصحابه ش/۱۱۶۸، إسناده حسن است]

یعنی: در میان مردم کسی یافته می شود که جان خود را (که عزیزترین چیزی است که دارد) در برابر خوشنودی خدا می فروشد (و رضایت الله را بالاتر از دنیا و مافیها می شمارد و همه چیز خود را در راه کسب آن تقدیم می دارد) و خداوندگار نسبت به بندگان بس مهربان است (و بدانان در برابر کار اندک، نعمت جاوید می بخشد و بیش از توانائی انسانی برایشان تکالیف و وظائف مقرر نمی دارد).



داستان تهمت زنا بر عائشه رضی الله عنها

مؤرخان، سیره نویسان و محدثان اتفاق نظر دارند که حادثه افک در مسیر بازگشت از غزوة بنی مصطلق رخ داد. این جریان را امام بخاری و مسلم به تفصیل ذکر کرده اند و عایشه، ام المؤمنین، این ماجرا را این گونه بیان می نماید:

عایشه می گوید: هرگاه پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم قصد سفری می نمود در میان زنان خود قرعه می انداخت و قرعه به نام هر کس می افتاد، او را با خود می برد. این بار در غزوه (بنی مصطلق) قرعه به نام من بیرون آمد و در این وقت حکم حجاب نازل شده بود بنابراین، من داخل کجاوه بر مرکب خود می نشستم.

"بعد از اینکه از غزوه فارغ شدم و برگشتم، نزدیک مدینه اردو زدیم. هنوز شب بود که اعلام حرکت نمودند. من برای اجابت مزاج (قضای حاجت) به گوشه ای رفتم. وقتی می خواستم به طرف مرکب خود بیایم، متوجه شدم که

گردن بند من پاره شده و مهره هایش ریخته است؛ من مشغول جمع آوری آنها شدم. در آن اثنا، کسانی که مسئول حمل کجاوه من بودند، حسب معمول به گمان اینکه من داخل آن هستم، کجاوه را بر روی شترم گذاشتند. و چون من هنوز جوان بودم و زنان در آن وقت به خاطر نداشتن غذای کافی لاغر اندام و سبک بودند بنابراین، آنها متوجه خالی بودن کجاوه نگردیدند و شتر را همراه کاروان به حرکت درآوردند. من نیز بعد از اینکه گردن بند خود را پیدا نمودم، به محل کاروان آمدم و متوجه شدم که کاروان رفته است و اثری از آن نیست و چون می دانستم که اگر آنها متوجه قضیه بشوند، برمی گردند، در همانجا نشستم و سپس به خواب رفتم. صفوان بن معطل سلمی که پشت سر لشکر مانده بود، هنگام صبح، که هنوز هوا روشن نشده بود، به محل کاروان رسیده بود و از دور متوجه گردیده بود که چیزی جا مانده است. وقتی نزدیک می آید، مرا که قبل از حکم حجاب دیده بود، می شناخت و من با شنیدن «اِنَّالله و اَنَّا لیه راجعون» از زبان ایشان، بیدار شدم و خود را پوشاندم. عایشه می گوید: به خدا سوگند! او حتی یک کلمه با من حرف نزد فقط مکرر «اِنَّالله» می گفت و شترش را خواباند و من برآن سوار شدم. او پیاده جلو شد و من سوار بر شتر، پشت سر ایشان تا به لشکر که در گرمای ظهر در جایی اردو زده بود، رسیدیم. پس از آنجا ماجرا شروع شد و کسی که این جریان را رهبری می کرد، عبدالله بن ابی سلول بود."

بعد از بازگشت به مدینه و سروصدای منافقین در این قضیه، عایشه رضی الله عنها برای آنکه متوجه قضیه شود به خانه ی پدرش بازمی گردد، عایشه

می گوید: یک ماه بود که وحی بر آن پیامبر صلی الله علیه وسلم نازل نشده بود. پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم نزد من آمد و به من گفت: ای عایشه! در مورد تو به من خبرهایی رسیده است. اگر تو واقعاً بی گناه هستی، پس به زودی خداوند بی گناهی تو را اثبات خواهد کرد، اما اگر مرتکب گناهی شده‌ای، پس استغفار و توبه کن؛ زیرا بنده وقتی گناهی مرتکب شود و بعد از آن به خدا روی آورد، خدا نیز گنااهش را می آمرزد. هنگامی که سخنان رسول خدا صلی الله علیه وسلم به پایان رسید، اشکهایم تمام شد، حتی قطره‌ای نمی چکید.

به پدر و مادرم گفتم: جواب رسول خدا صلی الله علیه وسلم را بدهید. گفتند: به خدا سوگند! ما نمی دانیم چطور جواب او را بدهیم. آن گاه خودم در حالی که زن جوانی بیش نبودم و هنوز زیاد بر قرآن مسلط نبودم، گفتم: به خدا سوگند! اکنون که شما این جریان را شنیده‌اید و آن را باور کرده‌اید، اگر من خود را از آن بری بدانم، در حالی که خدا می داند از آن بری هستم، شما از من نخواهید پذیرفت و اگر بدان اعتراف کنم در حالی که خدا می داند چنین نبوده است، شما خواهید پذیرفت. جواب من همان سخن یعقوب است که گفت: «وَجَاؤُوا عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ» (یوسف، ۱۸)

ترجمه: «و پیراهنش را با خون دروغین آوردند (یعقوب) گفت: بلکه نفسهای شما کار زشتی را در نظرتان آراسته است. پس (کارمن) صبر جمیل است و خداست که از او در مقابل آنچه می گوئید، یاری خواسته می شود».

این را گفتم و بر بسترم دراز کشیدم.

عایشه می گوید: چون من یقین داشتم که از این گناه بری هستم، می دانستم که خداوند مرا از آن تبرئه خواهد کرد؛ ولی نمی دانستم که برائت من در قرآن به صورت آیاتی که برای همیشه تلاوت خواهد شد، نازل می شود. احتمال می دادم که خداوند تبرئه مرا در خواب پیامبرش صلی الله علیه وسلم به او اعلام می دارد.

عایشه می گوید: به خدا سوگند! هنوز رسول خدا صلی الله علیه وسلم از جایش تکان نخورده بود و هیچ یکی از کسانی که داخل خانه بودند، خارج نشده بودند که وحی بر رسول صلی الله علیه وسلم نازل گردید و آثار نزول وحی برایشان پدیدار شد و عرقها از چهره اش مانند دانه مروارید سرازیر گردید؛ پس از اینکه آثار وحی برطرف گردید، رسول خدا صلی الله علیه وسلم خندید و اولین سخنی که بر زبان آورد، این بود که فرمود: ای عایشه! خدا نیز تو را تبرئه کرد.

عایشه می گوید: مادرم گفت: بلند شو، دستهای پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم را ببوس. گفتم: من فقط شکر خدا را به جای می آورم.

این آیات نازل گردید: «کسانی که این تهمت بزرگ را پرداخته و سرهم کرده اند، گروهی از خود شما هستند، اما گمان مبرید که این حادثه برایتان بد است؛ بلکه این مسئله برایتان خوب است. هر کدام از آنها به گناه کاری که کرده است، گرفتار می آید و هر کسی که بخش عظیمی از آن را به عهده داشته است، عذاب بزرگ و مجازات سنگینی را دارد.

چرا هنگامی که این تهمت را می شنوید، نمی بایست مردان و زنان مومن نسبت به خود گمان نیک بودن را نیندیشند و نگویند: این تهمت بزرگ، آشکار و روشنی است. چرا آنان نمی بایست چهار شاهد را حاضر بیاورند تا بر سخنان ایشان گواهی دهند؟ اگر چنین گواهانی را حاضر نمی آوردند، آنان برابر حکم خدا دروغگو بودند. اگر فضل و مرحمت خدا در دنیا و در آخرت شامل حال شما نمی شد، هر آینه به سبب خوض و فرورفتن تان در کار تهمت، عذاب سخت و بزرگی گریبان گیرتان می گردید. در آن زمان که به استقبال این شایعه رفتید و آن را از زبان دیگران می قاپید و با دهان چیزی پخش می کردید که علم و اطلاعی در مورد آن نداشتید و گمان می بردید این مسئله کوچک و ساده ای است، در حالی که در پیش خدا بزرگ بوده است. چرا نمی بایستی وقتی که آن را می شنوید می گفتید: ما را نسزد که زبان بدین تهمت بگشاییم. سبحان الله! این بهتان بزرگی است.

خداوند نصیحتتان می کند که اگر مسلمان هستید، هرگز چنین کاری را تکرار نکنید. خداوند این آیات را برای شما بیان می دارد و خدا بس آگاه و حکیم است. بیگمان کسانی که دوست می دارند گناهان بزرگی در میان مؤمنان پخش کنند، ایشان در دنیا و آخرت شکنجه و عذاب دردناکی دارند. خداوند می داند و شما نمی دانید».



نتیجه دوستی با اهل بدعت

ابن بطه در «الابانه» از ابوعثمان روایت می کند که: «مردی از بنی یربوع که به او صبیغ گفته می شد از عمر بن خطاب در مورد «الذاریات» و «النازعات» و «المرسلات» یا یکی از آنها سوال کرد... عمر به او گفت: سرت را لخت کن! پس سرش را لخت کرد که مو داشت. پس فرمود: اگر سرت را تراشیده می یافتم، بر آن می کوبیدم. ابوعثمان می گوید: سپس به اهل بصره نامه نوشت که با او همنشین نشوند. یا اینکه گفت: «به سوی ما نامه نوشت که با او ننشینیم. ابوعثمان می گوید: اگر صد نفر بودیم و او همراه ما می نشست، از او دور می شدم».

یعنی آگه سرت تراشیده بود قطعاً از خوارج بودی که یکی از نشانه های ظاهری آنها تراشیدن موی سر می باشد. چنانکه از رسول خدا صلی الله علیه و سلم ثابت است که: «مردمانی از مشرق خارج می شوند که قرآن می خوانند اما از گردن های شان بالاتر نمی رود؛ چنان از دین خارج می شوند که تیر از کمان خارج می شود. و به دین باز نمی گردند مگر اینکه تیر به کمان بازگردد. نشانه ی ظاهری آنها تراشیدن موی سر است.»^{۳۸}



دختران سلف و غیرتشان در دفاع از عقیده

هر دو دختر عاصم پسر علی نامه ای برای پدرشان نوشتند:

^{۳۸} - متفق علیه.

ای پدرمان، باخبر شده ایم که - خلیفه معتصم - احمد پسر حنبل را دستگیر کرده با چوب زده است تا اینکه بگوید: قرآن مخلوق است! از خدا بترس! اگر از تو خواست که چنین بگویی جوابش را مده و چنین مگو، به خدا قسم اگر خبر مردن تو به ما برسد در نزدمان خوشایند تر است از اینکه باخبر شویم که تو گفته ای قرآن مخلوق است.^{۳۹}



آماده شدن پیامبر به جنگ بدر

هنگامی که رسول الله صلی الله علیه وسلم آماده ی رفتن به میدان بدر شد تا با مشرکان بجنگد، نوجوانی ۱۶ ساله به نام عمیر بن ابی وقاص نیز همراه مجاهدین خارج گشت. او می ترسید که پیامبر صلی الله علیه وسلم به علت کوچکی او را نپذیرد، بنابراین خود را میان جمعیت مخفی می کرد و سعی می نمود تا کسی متوجه حضورش نشود.

وقتی برادر بزرگش سعد بن ابی وقاص او را دید به او گفت: برادر جان، چرا خودت را مخفی می کنی؟

عمیر گفت: می ترسم رسول خدا مرا باز گرداند. زیرا من کوچکم، من می خواهم در جنگ شرکت کنم. شاید خدا مرا به فیض شهادت نایل گرداند.

آنچه عمیر از آن می ترسید اتفاق افتاد. وقتی رسول خدا چشمش به وی افتاد دید کوچک است، جنگ هم کار بچه ها و نوجوانان نیست. آنها چه

^{۳۹} - [تهذیب الکمال : ۱۳/۵۱۴].

کار می توانستند بکنند؟ جنگ برای مردان هم سنگین است؛ ولی عمیر دوست نداشت که برگردد و در خانه بنشیند و یا با نوجوانان هم سن و سال و دوستانش بازی کند او عاشق شهادت در راه خدا بود. عمیر از دستور رسول خدا سرپیچی نمی کند، لجبازی نیز نمی نماید. زیرا هدف او رضای خداست، و وقتی دستور خدا را نادیده بگیرد می تواند رضای خدا را کسب کند؟ هرگز!

غم و اندوه سراسر وجود عمیر را فرا گرفت، او به سن قانونی شرکت در جنگ نرسیده بود؛ ولی شیفته شهادت بود. قلبش برای کشته شدن در راه خدا می تپید. شوق و علاقه به بهشت او را فرا گرفته بود و بهشت را نزدیک می دید؛ اما چگونه به بهشت برسد، چون عمرش اجازه شرکت در جنگ را به او نمی داد. این افکار بر وجود او سنگینی نمود، قلب کوچک او نتوانست این ها را تحمل کند. به گریه افتاد و باران اشک از چشمانش سرازیر شد. وقتی رسول خدا گریه اش را مشاهده نمود، تحت تأثیر قرار گرفت. چرا که پیامبر مهربان و نرم دل بود، لذا به او اجازه داد تا در جنگ شرکت کند.

وقتی پیامبر به او اجازه می دهد چنان خوشحال و شادمان می گردد که قابل وصف نیست. گویا بلیط ورود به بهشت را در یافت نموده است.

عمیر به همراه برادرش و سایر مسلمانان از مدینه بیرون شد. همگی بزرگ و نیرومند بودند، او هم به آرزوی خود رسید و در این جنگ شربت شهادت را نوشید و از بسیاری از جوانان و بزرگ سالان پیشی گرفت.

خداوند از عمیر راضی شد و او را خشنود نمود.

وقتی رسول خدا برای جنگ احد از مدینه بیرون شد عده ای از نوجوانان که علاقه به جهاد در راه خدا داشتند نیز بیرون شدند، آنها کوچک بودند و هنوز به سن ۱۵ سالگی نرسیده بودند. رسول خدا به خاطر کوچک بودن آنها را برگرداند. آن ها به سن قانونی نرسیده بودند و همانند کالایی بودند که نیاز به مراقبت و حفاظت دارد، در میان این نو جوانان پسر بچه ای به نام رافع بن خدیج حضور داشت عمرش هنوز به ۱۵ سال نرسیده بود. از شدت علاقه سرش را بالا می گرفت تا مردم فکر کنند او بزرگ است و به سن قانونی جنگ رسیده است و پی به کوچکی و ضعف او نبرند.

ولی رسول خدا که متوجه کوچکی اش شده بود او را برگرداند، او سعی می کرد قد خود را بلند کند، پدرش سفارش او را نزد رسول خدا نمود و گفت؛ ای رسول خدا پسرم رافع تیرانداز خوبی است، رسول خدا هم به او اجازه ی شرکت در جنگ را داد.

وقتی رسول خدا اجازه داد رافع از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و همراه مجاهدین برای جنگ خارج شد او از بچه هایی که در روز عید با لباس نو به مصلاهی عید می روند خوشحال تر بود.

بعد از رافع پسر بچه ای دیگر به نام سمره بن جندب که هم سن و سال رافع بود نزد رسول خدا رفت رسول خدا به خاطر پایین بودن سنش او را رد نمود.

سمره گفت: به رافع اجازه دادید و مرا رد نمودید. اگر با او کشتی بگیرم او را به زمین می زخم.

رسول خدا دستور داد تا سمره و رافع کشتی بگیرند، سمره همانطور که گفته بود رافع را به زمین زد و به این ترتیب او نیز اجازه ی شرکت در صف مجاهدین را دریافت نمود.

رسول خدا به سمره اجازه ی خروج برای جهاد را صادر نمود. سمره همراه مجاهدان در جنگ احد شرکت نمود خداوند از سمره و رافع راضی باد و پیروی از آنان را نصیب ما بگرداند.



بیایید حجاج را سنگباران کنیم؟

عبدالمملک بن مروان دانست آنکه می تواند عراقیان را سر جای خود بنشانند، حجاج است. پس در سال هفتاد و پنجم هجری حکومت عراق و قسمتی از منطقه شرقی را بدو سپرد. حجاج چون به کوفه درآمد، مانند حاکمی که از سوی خلیفه آمده باشد رفتار نکرد، بلکه سر و صورت خود را بست و ناشناس به مسجد وارد شد. مردم را شکافت و بر منبر نشست. مدتی دراز خاموش ماند. زمزمه ها در گرفت که این کیست. یکی گفت: حاکم تازه است

- او را سنگ باران کنیم؟

- نه، باش ببینیم چه می گوید.

همینکه خاموشی همه جا را گرفت روی خود را گشود و با چند جمله چنان مردم را ترساند که بی اختیار سنگ ریزه از دست مردی که می خواست او را

سنگ باران کند بر زمین ریخت. وی در آغاز خطبه خود چنین گفت: مردم کوفه! سالیان درازی است که با آشوب و فتنه خو گرفته و نافرمانی را شعار خود ساخته اید. من سرهایی را می بینم که چون میوه رسیده باید آن را از تن جدا کرد. من چندان بر سرتان می زخم که راه فرمانبرداری را بیاید.

این سخنان تکلیف مردم کوفه و عراق را روشن کرد. همه دانستند، آنکه به سر وقت آنان آمده با زبانی سخن می گوید که بدان آشنا هستند. حجاج چنان زهر چشمی از آن مردم رنگ پذیر زیر دست نواز زیر دست آزار گرفت، که برای مدت بیست سال آشوب و فتنه از عراق برخاست و منطقه شرقی و خوزستان که پایگاهی برای خوارج شده بود آرام شد.



باغ را بده، و جنت را بگیر!

یتیمی از انصار باغی داشت که از سال ها به باغ شخص دیگری متصل بود، روزی این یتیم تصمیم گرفت دیواری در میان باغ خودش و باغ آن شخص بنا کند، وقتی به کار شروع نمود درخت خرمایی در راه دیوار او واقع شد پس نزد صاحب باغ رفت و گفت: ای برادر! این درخت را یا مفت و یا به قیمت به من بده، گفت: سوگند به الله عز وجل هرگز چنین کاری را نکنم، یتیم نزد رسول الله رفت و جریان را به وی عرض نمود، رسول الله صلی الله علیه وسلم امر نمودند که صاحب باغ را به حضور او فرا خوانند، هنگامی که صاحب باغ آمد، رسول الله صلی الله علیه وسلم به او گفت:

باغ تو در جوار باغ رفیقت واقع است و او می خواهد دیواری اعمار کند تا باغ خود را از باغ تو جدا سازد، و در راه دیوار درختی که مربوط به تو می شود واقع شده آن درخت را به برادرت بده، گفت نه یا رسول الله! و چند بار ازش خواست ولی آن شخص قبول نکرد سپس فرمودند: آن درخت را به وی بده و برای تو درختی در جنت است، گفت: نه یا رسول الله، رسول الله صلی الله علیه وسلم سکوت اختیار نمود...

در میان صحابه شخصی بود به نام ابو الدحداح رضي الله عنه! وقتی او این پیشنهاد رسول الله صلی الله علیه وسلم را شنید که به عوض یک درخت در دنیا درختی در بهشت داده می شود از جایش برخاست و گفت:

یا رسول الله! به من خبر بده اگر این درخت را از او بخرم و به فلانی صدقه کنم آیا برای من درختی در جنت داده خواهد شد؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: بلی تو را درختی در بهشت است.

ابو الدحداح رضي الله عنه در مدینه منوره باغی داشت که دارای ششصد درخت خرما و در آن خانه و چاهی هم بود و اکثر تاجران مدینه آرزوی خریدن آن را داشتند، ابو دحداح رضي الله عنه صاحب باغ را بسوی خود خواند و گفت: آیا باغ مرا که در فلان جای است دیده ای؟ گفت: بلی، آن را دیده ام، آیا کسی در مدینه هست که باغت را نشناسد؟

ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: همه ای آن باغ را بگیر و این درخت را به من بده، صاحب باغ به سوی ابو الدحداح رضي الله عنه نگرست سپس متوجه حاضرین شد که آن‌ها به این معامله گواهی می‌دهند، گفت:

باغت را گرفتم و درخت را به تو دادم، ابو الدحداح رضي الله عنه به سوی یتیم نگرست و گفت: این درخت از طرف من برای تو هدیه است آن را بپذیر، یتیم آن را قبول کرد، بعد از آن ابو الدحداح روی به رسول الله نمود و گفت: یا رسول الله! حالا برای من درختی در جنت است؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: «كَمْ مِنْ عَذْقٍ رَدَّاحٍ لِأَبِي الدَّحْدَاحِ فِي الْجَنَّةِ». «چه بسا خوشه‌های پُر از خرما برای ابو دحداح در جنت است».

راوی حدیث (انس رضي الله عنه) می‌گوید: رسول الله صلی الله علیه وسلم این جمله را یکبار و دو بار نه، بلکه بارها تکرار می‌نمود تا آنکه ابو الدحداح رضي الله عنه از آنجا خارج شد و به باغ رفت تا بعضی سامان خود را از آن بیرون کشد، وقتی دروازه باغ را کوبید آواز خانم و اطفالش را شنید که در داخل باغ مشغول‌اند، قصد داخل شدن به باغ را نمود ولی نفسش اجازه نداد چرا که دیگر باغ او نبود، دروازه باغ را چند بار کوبید و به آواز بلند از بیرون باغ فریاد نمود: ای مادر دحداح! ام دحداح در داخل باغ تعجب نمود که چرا ابو دحداح امروز وارد باغ نمی‌شود در حالی که باغ از آن اوست، گفت:

لیبک یا ابو الدحداح، ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: از باغ بیرون شوید، گفت: از باغ بیرون شویم؟ ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: بلی، یقیناً

باغ را فروختم، گفت: به کی فروختی؟ ابوالدحداح رضي الله عنه گفت: به رم
به درختی در بهشت فروختم، ام دحداح گفت: الله اکبر،

بسیار تجارت سودمندی است ای ابو دحداح، بعد از آن اطفال خود را
گرفت تا از باغ بیرون شوند، وقتی به دروازه باغ رسیدند ام دحداح فرزندانش را
نگه داشت و به تفتیش جیب های آنان پرداخت و آنچه از میوه پیدا می کرد
آن را می گرفت و در داخل باغ می نهاد، یکی از اطفال کم سن چیزی در
دهانش بود و می خورد، خرمایی که در دهانش بود را بیرون کرد و در باغ نهاد و
گفت: این میوه مال ما نیست، بلکه مال رب عالمیان است، بعد از آن از باغ
بیرون شدند، ابو دحداح با همسر و اطفالش باغ و درختان و میوه ها و سایه ها
را ترک گفتند و از معیشت دنیای شان و از باغیچه ها بسوی تنگی ها منتقل
شدند، خواهشات را فرو گذاشتند و به قربات روی آوردند، در دنیایشان سختی
ها را با جان خریدند.

ابو دحداح رضي الله عنه چنین کاری کرد تا او با همسر و اولادش در
سایه های بهشت بر بالای تخت های آن تکیه زنان بنشینند و دنیا را ترک کردند.
(خوشا به حالشان)، چه نیکو آخرتی خواهند داشت.

و اما لازم است نگاهی به خود بیفکنیم و زندگی خود را با کسانی مقایسه
کنیم که ادعای تبعیت از آنها را داریم.^{۴۰}

^{۴۰} در الاصابه (۴/۵۹) آمده است. هیشمی (۹/۳۲۴) می گوید: این را احمد و طبرانی روایت نموده اند،
و رجال آن ها رجال صحیح اند.

سلف و پت کردن عبادت

محمد بن واسع رحمه الله می گوید:

«مرد بیست سال [در نماز و عبادت] می گریست و همسرش که با او زندگی می کرد خبردار نمی شد!»^{۴۱}



داستان وفات رهبر ما (محمد صلی الله علیه وسلم)

رسول الله صلی الله علیه و سلم قبل از وفات، آخرین کاری که انجام دادند، حجة الوداع بود و بعد از آن این قول خداوند عزوجل نازل شد ﴿اليوم أكملت لكم دينكم وأتممت عليكم نعمتي ورضيت لكم الاسلام دينا ...﴾ [المائدة: ۳].

یعنی: «امروز برای شما دین تان را کامل نمودم و نعمتم را بر شما تمام کردم و اسلام را به عنوان کامل ترین دین برای شما پسندیدم».

ابوبکر صدیق هنگامی که این آیه را شنید گریه کردند به ایشان گفتند: چه چیزی تو را به گریه وا داشت این آیه ای است مانند آیات دیگری که بر رسول الله صلی الله علیه و سلم نازل شده. ایشان گفتند: این آیه خبر وفات پیامبر را در بر دارد. و رسول الله صلی الله علیه و سلم از حجة الوداع برگشت .. و نه

^{۴۱} - [صفة الصفوة ۳/ ۱۹۳].

روز قبل از وفات ایشان آخرین آیه از قرآن نازل شد: ﴿وَاتَّقُوا يَوْمًا تُرْجَعُونَ فِيهِ

إِلَى اللَّهِ ثُمَّ تُوَفَّى كُلُّ نَفْسٍ مَا كَسَبَتْ وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ﴾ [البقرة: ۲۸۱].

و درد های رسول الله شروع شد، فرمودند: می خواهم شهدای احد را زیارت کنم و بطرف شهدای احد رفتند و کنار قبر های آنان ایستاد و فرمود: السلام علیکم ای شهیدان احد، شما پیشی گرفتید و ما هم ان شاء الله به شما می پیوندیم، من هم ان شاء الله به شما ملحق می شوم. و در اثناء برگشت از زیارت شهدای احد رسول الله صلی الله علیه و سلم اشک ریختند صحابه گفتند: ای رسول خدا چه چیزی شما را به گریه واداشت؟ فرمودند: مشتاق برادرانم گشته ام، گفتند: مگر ما برادران نیستیم؟ فرمودند: نه شما یاران من هستید، اما برادرانم کسانی هستند که بعد از من می آیند و در حالی که مرا ندیده اند به من ایمان می آورند. و رسول الله صلی الله علیه و سلم از احد برگشتند، سه روز قبل از وفات رسول الله صلی الله علیه و سلم بیماری وی سخت تر شد و آنروز در خانه ام المومنین میمونه بودند، فرمودند: همسرانم را جمع کنید، همسرانش جمع شدند پیامبر فرمودند: آیا به من اجازه می دهید دوران بیماریم را در خانه عایشه باشم؟ گفتند: بله، خواست که بلند شود اما نتوانستند، علی بن ابی طالب و فضل بن عباس آمدند و ایشان را از خانه ام المومنین میمونه به خانه ام المومنین عایشه همراهی کردند و صحابه برای اولین بار پیامبر را در این حالت می دیدند. مسجد پر شده بود از جمعیت، صحابه با حرص سوال میکردند که رسول الله را چه شده است! رسول الله را چه شده

است! و به مسجد هجوم آورده بودند. پیامبر زیاد عرق کرده بودند، عایشه رضی الله عنها می گوید:

تا بحال در زندگی ام ندیده بودم کسی به این شکل عرق از او سرازیر شود . و دست پیامبر را گرفته بودم و صورتش را با آن پاک می کردم چون دست پیامبر لطیف تر از دست من بود . و شنیدم که پیامبر می گفتند لا اله الا الله، مرگ سكرات دارد . عایشه رضی الله عنها می گوید: بخاطر ترس بر رسول الله سر و صدا در مسجد زیاد شده بود، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: سر و صدا بخاطر چیست؟ گفتند: یا رسول الله، مردم بر حال شما می ترسند. فرمود: مرا به نزد آنها ببرید. خواست بایستد اما نتوانست، هفت مشمت آب بر ایشان ریختند تا به هوش آمد. بعد از آن پیامبر را بردند، پیامبر بر منبر رفت و این آخرین خطبه و آخرین کلمات ایشان بود پیامبر فرمود: ای مردم مثل اینکه شما بر من می ترسید، گفتند بله ای رسول الله. فرمود: ای مردم وعده شما با من در این دنیا نیست بلکه موعده شما با من در کنار حوض است به الله قسم گویا که از همین جا حوض را می بینم. ای مردم به الله قسم از فقر بر شما نمی ترسم بلکه از این می ترسم که بر دنیا با یکدیگر رقابت کنید همانطور که گذشتگان شما بر سر آن با یکدیگر رقابت کردند و شما را هلاک کند همانطور که آنها را هلاک ساخت... سپس فرمود ای مردم: «الله الله فی الصلاة، الله الله فی الصلاة» به این معنی که شما را به الله قسم می دهم که بر نمازتان محافظت کنید و به استمرار تکرار می کردند سپس فرمود ای مردم، الله بنده ای را بین دنیا و آنچه نزد الله است مختار نمود و او آنچه نزد الله است را انتخاب کرد،

هیچ کس منظور پیامبر را نفهمید، و منظور پیامبر خود ایشان بود، ابوبکر تنها کسی بود که متوجه منظور رسول الله صلی الله علیه و سلم شد و گریه کنان ایستاد، حرف پیامبر را قطع نمود و گفت: پدرانمان فدایت، مادرانمان فدایت، فرزندانمان فدایت، همسرانمان به فدایت، دارائی هایمان به فدایت، و به استمرار تکرار می کرد. مردم با تعجب به ابوبکر نگاه کردند که چگونه حرف پیامبر را قطع کرد، پیامبر از ابوبکر دفاع نمود و گفتند: ای مردم ابوبکر را رها سازید هیچ یک از شما فضل و خوبی نداشته مگر اینکه جبران شده، بجز ابوبکر که نتوانسته ام خوبی های او را جبران کنم، و جبران خوبی های او را به الله عز و جل واگذار نموده ام همه ی دروازه های مسجد بسته می شود مگر دروازه ابوبکر که برای همیشه باز خواهد ماند... و در آخر قبل از پایین آمدن از منبر پیامبر برای مسلمانان دعا نمود و این از آخرین دعاهای پیامبر قبل از وفاتش می باشد، فرمود: الله شما را پناه دهد، الله شما را حفظ نماید، الله به شما یاری رساند، الله ثابت قدمتان گرداند، الله شما را مؤید سازد... و آخرین جمله ای که پیامبر از روی منبر خود به امت خطاب نمود این بود، ای مردم سلام مرا به امتم، به آنهایی که تا قیامت از من پیروی می کنند، برسانید. و دوباره ایشان را به خانه شان حمل کردند. و در آن وقت عبدالرحمن بن ابوبکر در حالی که مسواک دستش بود بر پیامبر وارد شد، پیامبر به مسواک خیره شد اما از شدت بیماریش نتوانست آنرا طلب کند، عایشه رضی الله عنها از نگاه پیامبر فهمید و مسواک را از برادر خود عبدالرحمن گرفت و در دهان پیامبر گذاشت اما پیامبر نتوانست از مسواک استفاده کند، عایشه مسواک را از پیامبر گرفت و برای اینکه

مسواک نرم شود، آنرا با دهانش نرم نمود و دوباره به پیامبر برگرداند، عایشه گفت: آخرین چیزی که وارد دهان پیامبر شد آب دهان من بود، و این از فضل الله بود که قبل از وفاتش بین آب دهان من و آب دهان پیامبر جمع نمود. عایشه رضی الله عنها می گوید: سپس فاطمه دختر پیامبر وارد شد زمانیکه آمدند دید پیامبر نمی تواند بلند شود، گریه نمود برای اینکه هر وقت که فاطمه نزد پدرش می آمد پیامبر پیشانیش را می بوسید. پیامبر فرمود ای فاطمه به من نزدیک شو (پیامبر در گوشش زمزمه نمود، فاطمه بیشتر گریه کرد. پیامبر گفت: به من نزدیک شو، دوباره در گوشش زمزمه نمود، بعد از آن فاطمه خندید). بعد از وفات پیامبر از فاطمه پرسیدم پیامبر چه گفت؟ گفت:

بار اول فرمود: ای فاطمه من امشب می میرم و من گریه کردم وقتی دید گریه می کنم گفت: (ای فاطمه تو اولین کس از خانواده ام هستی که به من می پیوندی، و من خندیدم).

عایشه می گوید: و پیامبر فرمود: «از اتاق خارج شوید» و بعد گفتند: ای عایشه به من نزدیک شو، پیامبر بر سینه همسرش خوابید، و دستش را به طرف آسمان بالا برد و می گفت: بلکه رفیق اعلی را می خواهم، بلکه رفیق اعلی را می خواهم، عایشه می گوید: فهمیدم که به او اختیار داده شده... جبریل علیه السلام بر پیامبر وارد شده و گفت: ای رسول الله ملک الموت پشت در است اجازه دخول می خواهد و تا به حال برای دخول از هیچ کس اجازه نخواست. پیامبر گفتند: به او اجازه بده ای جبریل، ملک الموت بر پیامبر وارد شد و گفت: سلام علیکم یا رسول الله، الله مرا فرستاده تا تو را مخیر کنم

بین باقی ماندن در دنیا و پیوستن به پروردگار. پیامبر فرمود: بلکه رفیق اعلی را می خواهیم، بلکه رفیق اعلی را می خواهیم. آنگاه ملک الموت بالای سر پیامبر ایستاد و گفت: ای روح پاکیزه، روح محمد بن عبدالله، خارج شو بسوی جنت الله و پروردگار راضی است و خشمگین نمی باشد. عایشه می گوید: دست پیامبر افتاد و سرش بر روی سینه ام سنگینی کرد، فهمیدم که ایشان وفات نمودند... نفهمیدم چکار کنم، کاری نمی توانستم بکنم غیر از اینکه از اتاقم خارج شوم. دری که به طرف مردان در مسجد بسته بود را گشودم و گفتم رسول الله وفات نمود، رسول الله وفات نمود.

می گوید: صدای گریه در مسجد پیچید. و این همان علی بن ابی طالب بود که نشست و عثمان بن عفان مانند بچه ها دست راست و چپ خود را می گرفت و عمر بن خطاب شمشیرش را بالا می برد و می گفت هر کس بگوید پیامبر فوت نموده سرش را قطع می کنم، او مانند موسی به ملاقات پروردگارش رفته و بر خواهد گشت و کسی که بگوید او مرده او را می کشم. اما محکم ترین مردم ابوبکر رضی الله عنه بود، او بر پیامبر وارد شد و او را در آغوش کشید و گفت: واخلیلاه واصفیاه، واحبیباه، وانبیاه. و پیامبر را بوسید و گفت: در حیات چه خوش بو بودی و همچنین بعد از وفات هم معطر و خوش بو هستی. سپس خارج شد در حالیکه می گفت: کسیکه محمد را عبادت می کرد، همانا محمد وفات نمود و کسیکه الله را عبادت می کرد، همانا الله زنده است و نمی میرد...

و عمر بن خطاب در حالیکه شمشیر از دستش افتاده بود می گفت :
فهمیدم که او وفات نموده است ... و می گوید: بیرون رفتم و دنبال جایی می
گشتم که بشینم و تنهایی گریه کنم...

و پیامبر دفن می شد و فاطمه علیها السلام می گفت: چگونه راضی می
شوید خاک را بر چهره پیامبر بریزید... و ایستاده بود و برای پیامبر دعا می
نمود و می گفت: پدرم دعوت پروردگارش را لبیک گفته و جایش بهشت است،
بالاترین قسمت بهشت جنت الفردوس مکان اوست.

ای هوشیار، بعد از آخرین توصیه هایی که پیامبر برای تو داشته باز هم به
زندگیت، همینطور که هست ادامه می دهی؟؟

نمی دانم چه خواهی کرد تا بتوانی در برابر امتحان و آزمایشهای الهی دوام
بیاوری.^{۴۲}



نوشتن نامه شاه ولی الله دهلوی به احمدشاه بابا

شاه ولی الله دهلوی عالم و ترجمان قرآن نامه ای مینویسد به احمد شاه بابا
مقیم قندهار:

بعد از سلام و کلام!

ای پادشاه مسلمانان ، ما مسلمانان هندوستان از شر ظلم و جور هندو
ها به ستوه آمدیم و در شرایط خیلی بدی بس میبریم.

^{۴۲} - به کتاب رحیق المختوم مراجعه کنید.

من بصف یک عالم دین از شما میخواهم تا به کمک و یاری مسلمانان هندوستان کاری کنید.

احمد شاه بابا به مجرد دریافت نامه ایشان ۸۰ هزار سپاه مجهز مجاهدین متشکل از قوای منظم توپچی، پیاده و سواره را در قندهار آماده کرده و از راه لاهور بطرف هندوستان حرکت میکند.

حکوت هندوستان از وضعیت پیش آمده و خبر لشکر هیبت ناک مسلمانان افغان دست و پاچه شده و قاصدی نزد احمد شاه بابا در سرحد میفرستد و بعد از معذرت خواهی به فرامین و دستورات احمدشاه بابا گردن مینهد و احمدشاه بابا از حمله صرف نظر کرده و با لشکر خود دوباره برمیگردد.

نیاکان ما که حتی برای کمک به برادران مسلمان خود الی سرزمینهای دور شتافتند.

(آختم بخاطر یک نامه)

اگر این رهبران شکم پرست و دنیا پرست به متاع دنیوی نمی چسبیدند و ترک جهاد نمیکردند و ملت را در یک صف واحد منسجم میکردند و احکام و دستورات قرآن را قانون اساسی خود قرار میدادند، مطمئنم که در یکروز بورما و فلسطین را فتح میکردند.

ولی ما در کجا قرار داریم.

ما نه تنها که کوچکترین پیشرفت و جایی را فتح نکردیم بلکه مصدر خدمت بخود نشدیم!

چون ما در خانه و سرزمین خود بدست کفار و کاسه لیسانش اسیر و غلام هستیم.
سرنوشت و کنترل خاک و خانه خود را بدست کفار سپرده و بدان افتخار میکنیم.



دنيا را با كفش های مان بیرون می کنیم؟

سلف می گفتند: "چنین بودیم، اگر نماز را شروع می کردیم دنیا را نیز با كفش هایمان بیرون می آوردیم".
یعنی که دنیا را نیز مانند كفش ها از قلب خود بیرون می آوردیم و غرق تفکر در نماز می شدیم..
آیا ما چنین هستیم؟... خداوند این حب و شوق نماز و اخلاص را در دل هایمان قرار داده.



داستان ای شیخ دلتنگم؟

یکی از شیوخ می گفت: روزی یک جوان نزد من آمدم... نگاهی به چهره اش انداختم... چهره ای گرفته و افسرده داشت... پرسیدم: بفرمایید... چیزی نگفت... باز هم پرسیدم: بفرمایید، کاری از دست من ساخته است؟ باز هم چیزی نگفت... نگاهش کردم؛ دیدم اشک هایش سرازیر است... گفتم: چرا گریه میکنی؟

گفت: از شدت دلتنگی و افسردگی نمیتونم نفس بکشم... به خدا شیخ احساس میکنم کوهی روی سینه‌ام است و جلوی تنفسم را گرفته... دیگه نمیتوانم مردم و حتی دوستانم را تحمل کنم... حتی تحمل پدر و مادر و برادرا و خواهرام هم براتم سخت است نمیتوانم همراهی شان حرف بزنم... خنده هام ساختگیست... خوشحالیم تظاهری بیش نیست... آمدم پیش شما براتم دعا بخوانید یا من را راهنمایی کنید تا براتم پیش کسی که مشکلم را حل کند!

گفتم: خوب این دلتنگی حتما باید سببی داشته باشد! فکر میکنی علتش چیست؟

گفت: نمیدانم.

گفتم: رابطیات با پروردگارت چطور است؟

گفت: خیلی بد... داستانم را گوش میدهی؟

گفتم: بله

گفت: وقتی فقط چهارده سال داشتم پدرم برای ادامه تحصیلاتش به آمریکا رفت و من هم همراه او رفتم... پدرم وقتی که هنوز سن و سال زیادی نداشتم بیشتر وقتش را در دیسکوها و بازارها صرف میکرد و به من توجهی نمی کرد.

بعد از دو سال به ریاض برگشتیم. ازوی خواستم اجازه بدهد برای ادامه تحصیل به آمریکا بروم اما قبول نکرد.

سال سوم دبیرستان را عمدا مردود شدم... سال بعد هم عمدا درس نخواندم تا مردود شوم. برای بار سوم باز هم عمدا مردود شدم. پدرم که اینطور

دید مرا برای تحصیل به آمریکا فرستاد. دبیرستان را از نو شروع کردم. باید طی چهار سال درس را تمام میکردم اما نه سال آنجا ماندم.

گناهی روی زمین نبود که انجام نداده باشم! هدفم فقط این بود که تا میتوانم از جوانی ام لذت ببرم.

به ریاض برگشتم و دانشگاه را آنجا ادامه دادم. اما همچنان اسیر گناهان کوچک و بزرگ بودم.

اما کم کم این تنگنا داشت راه نفسم را میبست. زندگی ام برآم سخت شده بود. از همه چیز خسته و دلزده شده بودم. همه چیز را امتحان کرده بودم.

اما دلزدگی دست از سرم بر نمیداشت.

این حرفها را میزد و در همین حال اشک میریخت.

پرسیدم: نماز میخوانی؟

گفت: نه!

گفتم: اولین قدم برای درمان این هست که رابطه ات را با کسی که قلبت به دست آن است اصلاح کنی، سعی کن نمازت را در مسجد بخوانی، هفت روز دیگر همدیگر را میبینیم.

هفت روز گذشت... بعد از هفت روز با چهره ای دیگر، غیر از چهره ای هفت روز پیش، نزد آمد...

همین که من را دید در آغوشم گرفت و گفت: جزاک الله خیرا، به خدا قسم شیخ احساس سعادت، میکنم که بیش از نه سال درکش نکردم.

پرسیدم که آیا هنوز از افسردگی و دزدگی رنج میبری؟ گفت: کامل راحت شده ام.

راست فرموده الله متعال که: پس الله هر که را بخواهد هدایت کند، سینه اش را برای [پذیرش] سالم و گشاده میسازد، و هر کس را بخواهد گمراه کند سینه اش را به سختی تنگ میگرداند، انگار دارد به زحمت در آسمان بالا می رود؛ اینگونه الله پلیدی را بر کسانی قرار می دهد که ایمان نمی آورند... (انعام: ۱۲۵).



ای شیخ، اجازه است نان با خون آغشته را بخوریم؟

در برنامه تلویزیونی که يك عالم دین به سوالات دینی پاسخ میداد مردی از سوریه زنگ زد گفت؛

آیا خوردن نانی که آغشته به خون انسان شده است حلال است یا حرام؟
زیرا بیشتر نان های مان آغشته به خون شهدا هستند و هر ثانیه احتمال کشته شدن شان میباشد لذا ما هم توان نداریم نان تمیز بخوریم و همه روز شهر و نانوایی ها بمباران میشوند!

عالم جز گریه چیزی نداشت که بگوید.



رویداد تاریخی صلاح الدین ایوبی

این رویداد تاریخی را از جدمان صلاح الدین ایوبی بخوانید تا بدانید که نوه چه کسی هستید و ایمان جدمان چگونه بوده؛

وقتی که مسلمانان فلسطین به قصد زیارت بیت الله عازم مکه مکرمه بودند فرمانده نیروهای ملعون فرانسه در شهر کرک بنام ارنات راه را بر مسلمانان گرفت و زن و بچه و... را به قتل رساند و کاروان را غارت کرد و گفت (نعوذ بالله) به محمد بگویند که شما را نجات دهد و از شما پاسداری کند؟!

و تنها یک مسلمان توانست جان سالم بدربرد و خود را به صلاح الدین ایوبی رساند و ماجرا را برایش بازگو کرد؛

جدمان صلاح الدین دو روز از خانه اش بیرون نیامد و دعا کرد که ای پروردگارا به من اجازه بده تا به نمایندگی پیامبرت از مسلمانان پاسداری کنم و انتقام آن مسلمانان شهید شده را بگیرم.

و سپس بیرون آمد و سپاهش را جمع کرد و گفت ای سربازان پیامبر صلی الله علیه و سلم ارنات فرمانده نیروهای ملعون فرانسوی به مسلمانان ظلم کرده و کاروانیان حج و زنها و بچه های مسلمانان را شهید کرده و گفته به پیامبران بگویند از شما محافظت کند. آیا حاضر هستید به نمایندگی پیامبران محمد صلی الله علیه و سلم از مسلمانان محافظت کنیم و انتقام آن شهداء را بگیریم همه سربازان یک صدا گفتند ما خود را فدای پیامبران میکنیم.

جنگ شروع شد و مسلمانان به یاری الله تعالی پیروز شدند و ارنات ملعون اسیر شد.

صلاح الدین از او پرسید تو چنین حرفی زده ای ارنات گفت بله! صلاح الدین گفت من نماینده پیامبر صلی الله علیه و سلم هستم برای دفاع و حفاظت از مسلمانان. که هم اکنون جلوی تو ایستاده ام و با شمشیر ضربه ای به شکم آن

ملعون زد که حتی دسته شمشیر هم داخل شکمش شد و سرش را برای عبرت تمام صلیبها از بدنش جدا کرد؛

ولی متأسفانه الان مسلمانان را آتش میزنند و با سخت ترین شیوه آنان را شهید میکنند و به پیامبر گرامی مان صلی الله علیه وسلم اهانت میکنند. ولی سران به ظاهر مسلمان کشورهای اسلامی حاضر نیستند رختخواب گرم و شہوت خود را تعطیل کنند و مزدور کفار شده اند.. و علمای به ظاهر مسلمان ولی در باطن شیطان صفت حاضر نیستند در مورد جنایات آنان سخنی بگویند!.



گریه زنی از انصار هنگام تهمت زنا بر عائشه

زنی از زنان انصار در جریان افک بر ام المؤمنین عایشه صدیقہ رضی اللہ عنہا وارد شد و بدون اینکه سخنی بگوید همراه با او گریست.. عایشه می گوید: هیچ وقت آن کارش را از یاد نخواهم برد. وقتی که خداوند توبه‌ی کعب بن مالک را پس از سر باز زدن از مشارکت در غزوه‌ی تبوک پذیرفت؛ کعب وارد مسجد شد، طلحه اولین کسی بود که بسوی او شتافت و در آغوشش گرفت.

کعب می گوید: این کار طلحه را از یاد نخواهم برد. گاهی اوقات به هیچ چیزی به اندازه‌ی یک دوست حقیقی نیاز نداری! دلداری دادن در لحظه‌های سخت و دشوار از یاد نخواهد رفت..

از اطرافیان تنان دلجویی کنید.

کسی که از دیگران دلجویی کند، عنایت خدا را در سختی ها خواهد دید.



داستان عجیب شیخ محدث صدیق حسن خان

شیخ محدث صدیق حسن خان صاحب «ألروضة الندية» (که بر مذهب محدثین بوده، مقید به هیچ یک از مذاهب چهارگانه نیستند) قصد دیدار مولانا احمد لاهوری را کردند (مولانا لاهوری یکی از بزرگان علمای حنفی در قاره ی هندی هستند)، قبل از اینکه شیخ صدیق حسن خان شهر بهوبال را ترک نمایند و عازم سفر شوند، شاگردان خود را جمع نموده، برایشان گفتند: «شیخ احمد لاهوری، حنفی مذهب است، بناءً هنگامی که به مدرسه و مسجد شان رسیدم، با صدای بلند «آمین» نگوئید و بجز در تکبیر تحریمه، رفع الیدین نکنید».

این سخن را برای شاگردان خود گفتند و راه را برای سفر در پیش گرفتند، ایشان در نیمه ی راه بودند که شیخ لاهوری نیز شاگردان خود را جمع نموده، برای آنها گفت: «شیخ صدیق حسن خان به دیدار ما می آید، ایشان به مذهب محدثین هستند، پس وقتی که اینجا رسیدند، بخاطر احترام آنها با صدای بلند (در نماز) «آمین» بگوئید و رفع الیدین کنید».

زمانیکه شیخ صدیق حسن خان با شاگردان خود، نزد شیخ لاهوری رسیدند، وقت نماز شد به نماز ایستادند، ناگهانی و غافل گیرانه، مهمانان (که به مذهب اهل حدیث بودند) نه آمین را با صدای بلند گفتند و نه رفع الیدین

کردند؛ ولی میزبانان (که حنفی مذهب بودند) آمین را با صدای بلند می گفتند و رفع الیدین می کردند، بعد از تمام شدن نماز، شیخ صدیق حسن خان بسوی شیخ احمد لاهوری نگرست و تبسم کرد؛ سپس برایش گفت: داستان از چه قرار است؟

شیخ لاهوری پاسخ دادند: همان داستانی که نزد شما است، ما این کار (رفع الیدین و آمین بالجهر) را بخاطر احترام به شما انجام دادیم. این داستان را دانشمندان و دانشجویان زیادی نقل نمودند. الله شیخ صدیق حسن خان و شیخ احمد لاهوری را رحمت کند.^{۴۳}



شوخی پیامبر اسلام با یارانش

پیامبر و یارانش هم شوخی کردن در میان خود و دیگران و حتی شوخی با کودکان چون گاهی وقتها شاد بودن و خندیدن برای روحیه هر شخصی لازم است (البته پیامبر صلی الله علیه وسلم هیچگاه با صدای بلند نمیخندید فقط تبسم و لبخند داشت) اما خندیدن و شوخی هایی که گناه و حرام نباشد و انسان را از یاد الله غافل نکند و سبب مسخره نمودن کسی نشود. یکی از یاران پیامبر بنام نعیمان بسیار خوش سخن و بذله گو بود و با پیامبر نیز شوخی میکرد از جمله... هرگاه چیز کمیابی به مدینه وارد میشد آن را میخرید و برای پیامبر میبرد و میگفت:

^{۴۳} - این داستان عجیب را در کتاب «أعمال الدعوة (۱۱۵)» اثر «مولانا محمد احسان الحق» بخوانید.

ای رسول خدا این را به شما هدیه میکنم، وقتی صاحب مال برای گرفتن بھای آن می آمد، نعیمان اورا نزد پیامبر میبرد و میگفت: ای رسول خدا پول جنس این مرد را پرداخت کن، پیامبر میفرمود: مگر تو آن را هدیه به من ندادی؟ نعیمان میگفت: ای رسول خدا، به الله قسم پول آن را نداشتم اما دوست داشتم که شما از آن میل کنید، پیامبر نیز میخندید و پول شخص را پرداخت میکرد.^{۴۴}



ای زن تو داخل بهشت نمی شویی؟

پیر زنی انصاری خدمت پیامبر رسید وگفت؛ ای رسول خدا! دعاکن که خداوند مرا بیمارزد و بهشت نصیب کند، پیامبر فرمود: آیا نمیدانی پیرزن وارد بهشت نمیشود؟ پیرزن گریست، پیامبر تبسم کرد و فرمود: تو آن روز پیرزن نخواهی بود آیا این آیه را نخوانده ای که خدا میفرماید:

"ما حوریان را بگونه ای خاص آفریدم آنان را دوشیزگانی ساخته ایم که شیفته همسران خود هستند و با آنان هم سن و سالند."^{۴۵}



^{۴۴} - آورده ابن عبدالبر.

^{۴۵} - (ترمذی سلسله صحیحہ ۲۹۸۷).

داستان حافظ ابویعلی موصلی

حافظ ابویعلی احمد بن علی الموصلی (ت ۳۰۷هـ) رحمه الله اگر کسی نزد او می آمد و از زرق و برق دنیا می گفت، او نیز می گفت: «شنیدم ابن قدامه می گفت: شنیدم سفیان می گفت: "به مانند یادِ خدا لذت نبرده اند متمتعان!" و داوود پیامبر (علیه السلام) گفته است: "چه شیرین و لذت بخش است یادِ خدا در دهان عبادت کنندگان!"».

و شیخ الاسلام ابن تیمیّه گفته است: «.. و یک نفر از اصحاب مان را می شناسم که هنگام وفات -دفعه‌تاً- گفت: "عزیزم، آخر به سوی تو آمدم.. و از دنیا رفت. مثل این وقایع بسیار است.».



گفتار های پیامبر اسلام در حق یارانش

بله! آن شب چطور خواب رفتند.

■ معاذ بن جبل چطور خواب رفت وقتی که رسول الله صلی الله علیه و سلم برایش فرمودند:

قسم بخدا ای معاذ من تو را دوست دارم.

■ عبدالله بن اویس چطور خواب رفت وقتی که رسول الله عصایش را برایش داد و فرمودند:

باهمین عصا در جنت میشناسمت.

■ بلال حبشی چطور خواب رفت وقتی محبوبش رسول الله صلی الله علیه وسلم برایش فرمودند:

من صدای کفش هایت را در جنت شنیدم.

■ خدیجه چطور خواب رفت وقتی رسول الله صلی الله علیه و سلم برایش فرمودند:

الله تعالی برایش سلام می‌رساند.

■ ابی بن کعب چطور خواب رفت وقتی رسول الله صلی الله علیه و سلم برایش فرمودند:

الله تعالی من را امر کرده که بر تو بخشی از قرآن را بخوانم. ابی بن کعب فرمودند: الله تعالی اسم من را برایتان گرفتند؟ رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمودند: بله، بعد ابی بن کعب گریه کرد و گریه کرد.

این بزرگان چطور خوابیدند بلکه چطور بعد این قول رسول الله صلی الله علیه و سلم زندگی کردند؟!



داستانِ صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتیم!

فضیل بن عیاض میفرماید: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتیم یک بار که به مسجد میرفتم صدایی را شنیدم، زنی پسر کوچکش را تنبیه می کرد و پسرش هم فریاد میکشید.

در همان حال در را باز کرد و از دست مادرش فرار کرد. مادرش هم در را بر روی او بست. وقتی از مسجد برگشتم با همان پسر برخورد کردم که جلوی در خوابش برده بود. مادرش دلش به حالش سوخت و قلبش نرم شد و در را برایش باز کرد (و او را در آغوشش گرفته و به خانه برد) فضیل بعد از گفتن این داستان آنقدر گریه کرد که ریشش خیس شد و گفت:

اگر انسان پشت در رحمتِ الله متعال بماند و صبر کند بدون شک الله متعال در را برایش باز میکند.



بله، صحابه به بازارها می رفتند اما چی می کردند؟

عبدالله بن عمر رضی الله عنهما صبح به بازار می رفت و به هر کسی که می رسید سلام می کرد، روزی از او پرسیدند: که نه معامله می کنی و نه قیمت کالاها را می پرسی و نه در کنار فروشنده ها می نشینی، پس چرا به بازار می آیی؟ عبدالله بن عمر گفت: «إِنَّمَا نَعْدُو مِنْ أَجْلِ السَّلَامِ نُسَلِّمُ عَلَى مَنْ لَقِينَا». «فقط به خاطر سلام گفتن به کسانی که می بینم صبح به بازار می آیم».^{۴۶}



^{۴۶} - [موطأ: ۱۵۱۷].

داستانی بسیار زیبا از ثمرات تقوا ("بادمجان و زن")

شیخ علی طنطاوی ادیب دمشق در خاطرات ویادداشت هایش نوشته است که:

یک مسجد بزرگی در دمشق هست که به نام "مسجد جامع توبه" مشهور است، و این مسجد بابرکتی هست که در آن زیبایی و انس احساس میشود.. علت نامگذاری آن به مسجد توبه بدین سبب هست که آنجا قبلاً خانه فحشاء و منکرات بوده، یکی از پادشاهان مسلمان در قرن هفتم هجری آن را خریده و بنایش را ویران کرد و سپس مسجدی را در آنجا بنا کرد.

در این مسجد قبل از ۷۰ سال تقریباً یک عالم با عملی که اهل تقوا و علم بود بنام شیخ سلیم السیوطی مشغول تدریس علم و تعلیم به طلابش بود و مورد اعتماد اهل محل بود بطوریکه در تمام کارهای دینی و دنیوی به او مراجعه میکردند.

یکی از طلبه هایش که خیلی فقیر بود در عزت نفس مشهور و ضرب المثل بود و در اتاقی در مسجد ساکن بود.

دو روز براو گذشته بود که غذایی نخورده بود و چیزی برای خوردن نداشت و نه هم توانایی مالی برای خرید غذا داشت.

روز سوم احساس کرد به مرگ نزدیک شده است از شدت گرسنگی.

باخودش فکر کرد که او اکنون درحالت اضطراری قرارداد که شرعا حتی گوشت مردار و یا حتی دزدی درحدنیازش جایز است. بنابراین گزینه دزدی بهترین راه بود.

[شیخ طنطاوی میگوید: این قصه واقعیت دارد و من کاملاً اشخاصش را میشناسم و از تفصیل آن درجریان هستم و من فقط آنچه آن مرد را انجام داده حکایت میکنم و بر خوب و بد بودن و یا جایز بودن و ناجایز بودن عمل آن شخص حکمی نمیدهم.] این مسجد در یکی از محله های قدیمی واقع شده بود و در آنجا خانه ها به سبک قدیم به هم چسپیده بودند و پشت بامهای خانه ها به هم متصل بود بطوری که میشد از روی پشت بام به همه محله رفت ..

این جوان به پشت بام مسجد رفت و از آنجا بطرف خانه های محله براه افتاد به اولین خانه که رسید دید چندتا زن در آن هست چشم خودش را پایین انداخت و دور شد.. و به خانه بعدی که رسید دید خالی هست اما بوی غذایی مطبوع از آن خانه میآمد..

از شدت گرسنگی وقتی آن بو به مشامش رسید انگار مانند یک آهن ربا او را بطرف خودش جذب کرد.. و این خانه یک طبقه بیش نبود از پشت بام به روی بالکن و از آنجا به داخل حیاط پرید..

فوراً خودش را به آشپزخانه رساند سردیگ را برداشت دید در آن بادبجانه های محشی (دلمه ای) قرار دارد... یکی را برداشت و به سبب گرسنگی به گرمی آن اهمیتی نداد.. یک گازی از آن گرفت، تا میخواست آن را ببلعد عقلش سرچایش برگشت و ایمانش بیدار شد..

باخودش گفت:

پناه بر خداوند!

من طالب علم هستم و وارد منزل مردم بشوم و دزدی کنم؟

ازکار خودش خجالت کشید و پشیمان شد و استغفار کرد و بادجمان رابه دیگ برگرداند و از همانطرف که آمده بود سراسیمه بازگشت و اردبه مسجدش و درحلقه درس شیخ حاضرگشت درحالیکه از شدت گرسنگی نمیتوانست بفهمد شیخ چه درسی دارد میدهد... وقتی شیخ از درس فارغ شد و مردم هم پراکنده شدند، یک زنی کاملاً پوشیده آمد - و در آن زمان زهای بدون پوشش وجود نداشت..

باشیخ گفتگویی کرد که او متوجه صحبت هایشان نشد..

شیخ به اطرافش نگاهی انداخت و کسی راجز او نیافت.. صدایش زد

وگفت: تو متاهل هستی؟

جوان گفت نه..

شیخ گفت نمیخواهی زن بگیری؟

جوان خاموش ماند..

شیخ باز ادامه داد به من بگو میخواهی ازدواج کنی یانه؟

جوان پاسخ داد بخداوند که من پول لقمه نانی ندارم چگونه بیایم ازدواج

کنم؟

شیخ گفت این زن آمده به من خبر داده که شوهرش وفات کرده و او دراین شهر غریب و نا آشنا است و کسی راندارد و نه در اینجا و نه در دنیا بجزیک عموی پیرکسی دیگه راندارد... و او را باخودش آورده... و او اکنون در گوشه ای از این

مسجد نشسته... و این زن خانه شوهرش و زندگی و اموالش رابه ارث برده است... اکنون آمده تقاضای ازدواج بامردی کرده تا شرعا همسرش و سرپرستش باشد تا از تنهایی و انسا نهایی بدطینت درمان بماند. آیا حاضر هستی او را به همسر خودت دریاوری؟

جوان گفت: بله!

و رو به آن زن کرد و گفت آیا تو او را به شوهری خودت قبول داری؟ زن هم پاسخش مثبت بود... عموی زن و دوشاهد را آورد و آنها رابه عقد همدیگر درآورد و خودش بجای آن طلبه مهرزن را پرداخت و به زن گفت دست شوهرت را بگیر. دستش را گرفت و او را بطرف خانه اش راهنمایی کرد. وقتی وارد منزلش شد نقاب از چهره اش برداشت... جوان از زیبایی و جمال همسرش مبهوت ماند... و متوجه آن خانه که شد دید همان خانه ای بود که واردش شده بود... زن از او پرسید چیزی میل داری برای خوردن؟ گفت بله.

پس سر دیگ را برداشت و بادبجانی را دید و گفت عجیب است چه کسی به خانه وارد شده و از آن یگ گاز گرفته است...؟! مرد به گریه افتاد و قصه خودش را برایش تعریف کرد.

زن گفت این نتیجه امانت داری و تقوای توست از خوردن بادبجان حرام سرباز زدی الله سبحانه و تعالی همه خانه و صاحب خانه را حلال به تو بخشید...! بسیار زیبا و قابل تامل - سبحان الله!

کسی که بخاطر الله چیزی را ترک ورها کند، الله سبحانه و تعالی در مقابل چیز بهتری به او عطا میکند، پروردگارا ما را با حلالیت از حرام دور نگه دار آمین یارب العالمین.



اگر در جوانیت غرق شہوات هستی پس این داستان را بخوان [داستان شہادت مصعب]

خِباب بن اَرت رضی الله عنه می گوید: با رسول الله صلی الله علیه وسلم تنها به خاطر خشنودی الله متعال هجرت کردیم؛ پس اجر ما با الله است. برخی از ما، بدون این که چیزی از پاداش خود را در دنیا ببینند، درگذشتند؛ از جمله مصعب بن عمیر رضی الله عنه که در جنگ احد کشته شد و جامه ای رنگی از او ماند که وقتی سرش را با آن می پوشاندم، پاهایش برهنه می شد و چون پاهایش را می پوشاندم، سرش نمایان می گشت. رسول الله صلی الله علیه وسلم به ما دستور داد که سرش را بپوشانیم و روی پاهایش مقداری گیاه کوم بگذاریم. برخی از ما نیز ثمره ی (هجرت و جهادشان) رسید و از ثمره ی هجرتشان برخوردار شدند و از میوه اش می چینند.

مصعب رضی الله عنه یکی از مهاجران پیش گامی بود که به خاطر رضایت و خشنودی الله عز و جل هجرت کردند. مصعب رضی الله عنه جوانی اهل مکه بود که پدر و مادر ثروتمندی داشت و بهترین لباس های آن زمان را برایش تهیه می کردند و او را نوازش می نمودند؛ یعنی مصعب رضی الله عنه جوان

نازپرورده‌ای بود که در زندگی خود، چیزی کم نداشت، ولی همین که مسلمان شد، پدر و مادرش که کافر بودند، او را از خود راندند.

مصعب رضی الله عنه به مدینه هجرت کرد و در جرگه‌ی نخستین مهاجران قرار گرفت. هنوز سه سال کامل از هجرتش نگذشته بود که در جنگ احد به شهادت رسید؛ وی، در این جنگ پرچمدار لشکر اسلام بود. تنها چیزی که با خود داشت، جامه‌ای بود که وقتی سرش را با آن می‌پوشاندند، پاهایش بیرون می‌ماند و چون پاهایش را می‌پوشاندند، سرش برهنه می‌شد. رسول الله صلی الله علیه وسلم دستور داد سرش را بپوشانند و روی پاهایش گیاهی به نام کوم (نوع گیاهی) بگذارند. خباب رضی الله عنه می‌گوید: برخی از ما، یعنی برخی از مهاجران، ثمره‌ی (هجرت و جهادشان) رسید و از ثمره‌ی هجرتشان برخوردار شدند و از میوه‌اش می‌چینند. وی، این سخن را از شوق آن روزها، یعنی با یاد و خاطره‌ی روزهایی بیان کرد که دنیا به روی آن‌ها گشوده نشده بود و برخی از آنان، به دنیا مشغول نشده بودند.^{۴۷}



داستان وقف کردن ابو طلحه رضی الله عنه باغ خویش...

انس رضی الله عنه می‌فرماید: ابو طلحه انصاری رضی الله عنه در مدینه منوره، بیشتر از دیگران دارای باغ و زمین بود، او باغی، به نام «بیرحا» داشت که بسیار مورد علاقه او بود، این باغ نزدیک مسجد نبوی بود و آبش هم

^{۴۷} - صحیح بخاری ۱۲۷۶.

شیرین و زیاد بود، پیامبر اسلام بیشتر وقت ها به این باغ تشریف می آوردند و از آبش می نوشیدند وقتی این آیه «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا حُبُّونَ» (آل عمران ۹۲) نازل شد، یعنی: شما به درجه کامل نیکی نمی رسید تا زمانی که چیزهایی را که مورد پسند شما هستند، در راه الله جل جلاله خرج نکنید، ابو طلحه رضی الله عنه در خدمت حاضر شده، عرض کرد:

من باغ «بیرحا» را از همه چیز بیشتر دوست دارم و الله جل جلاله می فرماید:

بهترین مال را در راه من خرج کنید؛ لذا آن را در راه الله جل جلاله می دهم، شما به هر صورت که صلاح می دانید، آن را مصرف کنید. پیامبر اسلام بسیار خوشحال شدند و فرمودند: مال بسیار خوب و ارزشمندی است، من اینطور مناسب می دانم که آن را در میان خویشاوندان خود تقسیم کنی. ابو طلحه رضی الله عنه آن را میان خویشاوندان خود تقسیم نمود.^{۴۸}

توضیح: آیا ما هم بهترین و مرغوب ترین مال خود را با شنیدن وعظی یا خواندن و شنیدن آیه ای از قرآن، این گونه فوراً صدقه می کنیم؟
بله، بعد از مأیوس شدن از زندگی خود یا پس از نارضایتی از وارثان خود، به نیت محروم کردن آنان از میراث، درباره ی صدقه دادن و انفاق نمودن می اندیشیم و سالها درباره ی آن، فکر و تحقیق می کنیم که چنان صورتی پیدا شود که در زندگی، برای خودم بماند و بعد از آن خیرات و صدقه بشوند.

^{۴۸} - درالمنثور.

آری! اگر چیزی باشد که باعث شهرت گردد یا جشن شادی و عروسی باشد، در آن جا خوب خرج می کنیم
و حتی از قرض های با بهره هم، باکی نداریم.



دو مرتبه پای پیاده به سفر حج رفتیم...

امام احمد ابن حنبل رحمه الله فرموده است :
«من دو مرتبه با پای پیاده به سفر حج رفته ام و هزینه سفرم از بغداد تا مکه فقط ۱۴ درهم بوده است».^{۴۹}



هر کس میخواهد طالب علم شود این داستان را بخواند [داستان جالب بقی بن مخلد در طلب علم]

امام ذهبی رحمه الله در [سیر أعلام النبلاء (۱۳/۲۹۲)] میفرماید:
بقی بن مخلد از اندلس تا به بغداد پیاده سفر میکند تا به امام اهل سنت احمد بن حنبل ملاقات کند، و حدیث را فراگیرد، زمانیکه نزدیک دیوار شهر بغداد میشود خبر حصار وپای بندی علیه حلقات درسی احمد بن حنبل از طرف حاکم وقت به گوشش میرسد، این خبر بقی را اندوه گین می سازد، بازهم سامان خود را در جای میگذارد و در تلاش آدرس خانه احمد بن حنبل خارج میشود، دروازه ای را دستک میزند احمد بن حنبل خودش دروازه را باز میکند،

^{۴۹} - [السیر (۱۱/۴۱۱)].

بقی بن مخلد میگوید: من مسافرم راه دور را پیمودم تا از علم شما فیض یاب شوم؟ امام پاسخ میدهد: عزیزم داخل شو تا از جریان آگاه شوی، از طرف حاکم وقت علیه حلقات درسی من پای بندی است نمیتوانم تورا حدیث بشنوانم؟ بقی بن مخلد عرض میکند: جناب امام اگر اجازه بدهید من همه روزه بدستم کجکول گدای میگیرم بحث گدایگر نزد تان حاضر میشوم میگویم: چیزی دارید به راه الله بدهید، در همین مدت یک و یا دو حدیث برانم ارائه بدارید؟ این طرح را پسندید همه روزه یک، دو، سه حدیث برایش تعلیم میداد تا این که بقی بن مخلد ۳۰۰ حدیث را فراگرفت، و پای بندی هم برداشته شد.

بقی بن مخلد میگوید: بعد ازین هر زمانیکه در حلقه درس امام اهل السنه حاضر میشدم آوازم میداد، و در نزدیک خودش جايم میداد و در خطاب به باقی شاگردانش میگفت: «هذا يقع عليه إسم طالب العلم»/ شاگرد و محصل واقعی بقی بن مخلد است.^{۵۰}



بیایید در مورد ابوذر هم بدانیم!

یکی از ویژگی های مرحله دعوت مکی، پنهانکاری و احتیاط بود، تا حدی این مسئله رعایت می شد که عقیده و دعوت را از نزدیکترین خویشاوندان نیز مخفی می کردند. دستورات پیامبر صلی الله علیه وسلم بر واجب بودن پنهانی بودن دعوت روش و قاطع بود.

^{۵۰} - سیر أعلام النبلاء ۱/ ۱۴۴.

ابوذر، از طایفه‌ی غفار بود، او از کسانی بود که به دلیل تنقّر و بی زاری از وضعیت زندگی جاهلی و عبادت بُتان و شرک ورزیدن به خدا به مگّه آمده بود تا درباره‌ی پیامبر صلی الله علیه وسلم تحقیق کند. لازم به ذکر است او سه سال قبل از مسلمان شدن فقط برای خداوند یکتا نماز می خواند، اما رو به قبله‌ای مشخص نماز نمی خواند. چنان به نظر می رسید که به روش دین ابراهیمی به نماز می ایستاد. آری، او شنیده بود که فردی در مگّه ادعای پیامبری می کند، به همین دلیل آمده بود که از نزدیک درباره‌ی پیامبر جدید تحقیق کند، اما به دلیل حساسیت اوضاع مگّه نمی خواست از کسی در مورد پیامبر صلی الله علیه وسلم چیزی بپرسد. بنابراین تا شب صبر کرد، سپس (نزدیک کعبه) به استراحت پرداخت، علی که او را دید متوجّه شد غریبه است، پس او را به خانه اش برد، ولی چیزی نگفت، صبح ابوذر به مسجد الحرام رفت و تا شب آن جا ماند، دوباره علی آمد و او را به خانه برد، از او پرسید برای چه به مگّه آمده‌ای؟

ابوذر اوّل از علی عهد گرفت که به کسی چیزی نگوید، سپس گفت: آمده‌ام که با این فردی که ادّعای پیامبری می کند، ملاقات کنم.

علی گفت: او رسول و پیامبر بر حق خداست، حال که می خواهید با او ملاقات کنی، صبح پشت سر من بیا، اگر چیزی دیدم که برایت خطری داشت، چنان می ایستم که گویا آب می ریزم، اگر به رفتن ادامه دادم، تو نیز بیا. به هر حال ابوذر طبق همین برنامه با رسول خدا صلی الله علیه وسلم ملاقات کرد و حرف های ایشان را شنید و مسلمان شد. بعد از این پیامبر صلی الله

علیه وسلم به او گفت: «ارجع الی قومک فأخبرهم حتی یاتیک امری». یعنی: به میان قوم خود برگرد و آنها را از این امر آگاه کن، تا فرمان من به تو برسد.

ابوذر گفت: به خدا سوگند! باید مسلمان شدنم را با آواز بلند در میان اهل مکه اعلام کنم. فردای آن شب به مسجد الحرام رفت و با صدای بلند فریاد زد: «أشهد أن لا إله الا الله و أن محمداً رسول الله»، بلافاصله مشرکان به او حمله ور شدند و او را زیر مشت و لگد گرفتند تا این که عباس بن عبدالمطلب آمد و آنها را از انتقام جویی قبیله ی غفّار و ممانعت از تجارتشان که از مسیر قبیله ی غفّار به سمت شام می گذشت، بیم داد و او را از دستشان نجات داد.^{۵۱}

ابوذر قبل از اینکه خودش نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم بیاید، برادرش را فرستاده بود که درباره ی او تحقیق کند، برادرش حرفهایی را که از پیامبر شنیده بود به ابوذر بازگو کرده و گفته بود که به خوبی های اخلاق دستور می دهد و سخنانش شعر نیست. ابوذر بعد از شنیدن این حرفها گفت: مرا قانع نکردی و چیزی که من در پی آنم دستگیرم نشد، بنابراین تصمیم گرفت که خودش به ملاقات پیامبر برود و برادرش به او هشدار داده بود که مردم مکه بشدت از پیامبر متنفراند و با او دشمن هستند.^{۵۲}

رسول خدا به او امر فرمود که در وطن خود بماند و زمانی که اسلام نیرومند شد او نیز به مسلمانان ملحق شود، لذا پس از هجرت رسول خدا به مدینه،

^{۵۱} - صحیح بخاری ۷/۱۷۳.

^{۵۲} - (مسلم ۴/۱۹۲۳/۲۴۷۳) صحیح السیره النبویه، ابراهیم العلی/ ۸۳ و السیره الصحیحه، عمری/ ۱۴۵۱).

ابوذر در مدینه به رسول خدا پیوست بدون آن که کسی او را به هجرت از یار و دیار مجبور کرده باشد.

نقل است که ابوذر رضی الله عنه با معاویه رضی الله عنه اختلافاتی داشت ولی هرگز در جریانات کشمکش و اختلافات شرکت ننمود.

او پس از چند صباحی که در منطقه ریزه (منزل گاهی بود در مسیر حجاج و کاروانیان عراق) اقامت داشت (به مرگ طبیعی) چشم از جهان فرو بست و هرگز در جریانات فتنه، مشارکت ننمود در واقع، او خود، از جمله صحابه‌ای بود که در اجتناب از فتنه و حفظ وحدت و وجوب اطاعت از ولی امر مسلمین، از رسول خدا صلی الله علیه وسلم حدیث روایت کرده است و بارها و بارها، اطاعت و ارادت خود به مقام خلافت رسول خدا صلی الله علیه وسلم و امامت مسلمین و نیز محبت خویش به عثمان و دیگر صحابه رضی الله عنهم را اعلام می نمود.

پس از وفات ابوذر، عثمان رضی الله عنه خانواده او را تحت تکفل خویش قرار داد

در غزوه‌ی تبوک، به رسول خدا صلی الله علیه وسلم عرض کردند که ابوذر به دلیل توقف شترش، از سپاه جا مانده است. رسول خدا صلی الله علیه وسلم به یاران فرمود:

«دعوه فإن یک فیه خیر فسیلحقه الله بکم، وإن یک غیر ذلک فقد أراحکم الله منه».

«او را به حال خود رها کنید که اگر خداوند در او خیر ببیند او را به سپاه ما می‌رساند و در غیر این صورت شما را از شر او راحت کرده است».

از آن طرف، چون ابوذر دید که شترش قصد حرکت ندارد، وسایل خود را برداشت و پیاده و در آن صحرای سوزان، به دنبال سپاه اسلام به راه افتاد. چون سپاه اتراق کرد به رسول خدا صلی الله علیه وسلم خبر دادند که مردی از دور به سپاه ما نزدیک می‌شود. رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «کن أبا ذر» «امیدوارم که او ابوذر باشد». که همین طور نیز شد. آن مرد، ابوذر بود که با مشقت بسیار خود را به سپاه اسلام رسانیده بود با رسیدن ابوذر به جمع مسلمانان، آنان فریاد شوق بر آوردند و به پیشواز او شتافتند و چون او را نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم آوردند، رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند:

«رحم الله أبا ذر، یمشی وحده، یموت وحده، ویُبعث وحده».

«خداوند، ابوذر را مورد رحمت خویش قرار دهد که او به تنهایی حرکت

می‌کند و می‌زید، به تنهایی می‌میرد و به تنها محشور می‌شود»

آن روز که پس از گذشت سالها و در عهد عثمان رضی الله عنه و در دیار ریزه، مرگ ابوذر فرا رسید این سخن رسول خدا صلی الله علیه وسلم در مورد او تحقق یافت. ابوذر پیش از رحلت به همسر و غلام خویش وصیت نمود که چون مرد، جنازه او را پس از غسل و کفن کردن، در کنار راه کاروان حجاج قرار دهند و به اولین کاروانی که از آنجا رد می‌شود بگویند که این جنازه کیست و چون او بمرد، همسر و غلامش چنین کردند و جنازه او را در کنار راه گذر کاروانیان گذاشتند. گویند اولین کاروانی که از آنجا رد می‌شد از کوفه

می آمد و در میان ایشان، عبدالله بن مسعود بود. چون او به نزدیک جنازه رسید، از همسر و غلام ابوذر پرسید که این جنازه کیست و چرا او را این جا گذاشته اند و چون بشنید که این جنازه ابوذر، آن صحابی عظیم الشأن، است از شدت تأثر از مرکب به زیر آمد و ساعت ها بر جنازه او اشک ریخت. آن گاه به اطرافیان گفت: حقا که رسول خدا صلی الله علیه وسلم راست گفت که ابوذر به تنهایی حرکت می کند و می زید، به تنهایی می میرد و به تنها محشور می شود. سپس بر جنازه ابوذر نماز میت گذارد و او را دفن نمود. چون کاروان قصد عزیمت نمود، دختر ابوذر به ابن مسعود گفت: ابوذر، پیش از مرگ، به ما وصیت کرد که به اولین کاروانی که از آن جا رد شد و او را دفن نمود، سلام او را برسانیم و ما را سوگند داد تا آنان را طعام دهیم. آن گاه که کاروان به جانب مکه به راه افتاد، خانواده ابوذر را با خود به مکه و نزد عثمان بردند و چون عثمان رضی الله عنه از واقعه وفات ابوذر با خبر شد بسیار اندوهگین شد و به همین خاطر، دختر او را تحت تکفل خود قرار داد. در روایتی دیگر چنین آمده است که چون کاروانیان جنازه ابوذر را دفن کردند، دختر او آنان را به طعام و استراحت در آن منطقه دعوت نمود که آنان نیز پذیرفتند و چون قصد عزیمت نمودند، ابن مسعود به کاروانیان پیشنهاد داد تا در مسیر خود نزد عثمان بن عفان روند و در مورد خانواده ابوذر با او به مشورت بپردازند. هنگامی که کاروان به مکه رسید، ابن مسعود، عثمان را از قضیه مرگ ابوذر مطلع ساخت. او نیز با اندوه بسیار، در حق او دست به دعا برداشت و از خداوند عزوجل برای او طلب آمرزش و رحمت نمود. پس از تمام شدن مناسک حج، عثمان به

جانب منطقه ریزه رفته و خانواده ابوذر را با خود به مدینه می برد و آنان را تحت تکفل خویش قرار می دهد.

نکته ی بعد اینکه در مورد ابوذر شایع کرده بودند که گویا عثمان رضی الله عنه او را تبعید و از فتوا منع کرده بود! اگر فرض کنیم که عثمان، ابوذر را از هر نوع فتوا و اجتهادی منع نموده بود، یا او را به مکانی می فرستاد که دست هیچ فردی به او نرسد، یا به زندان می انداخت و یا از ورود او به مدینه ممانعت به عمل می آورد، اما برعکس عثمان، ابوذر را در منطقه ای سکنی داد که مردمان، بسیاری از آن جا عبور می کردند، چرا که ریزه، منزل گاهی بود در مسیر حجاج و کاروانیان عراق.

علت رفتن ابوذر از مدینه را می توان در بروز زمزمه های خطرناکی جستجو کرد که از گوشه و کنار جامعه مسلمین به گوش می رسید، منافقان و کینه توزان شایعات متعددی را در مورد ابوذر ساخته و پرداخته بودند و قصد داشتند از مواضع ابوذر در قبال جمهور صحابه، او را در برابر خلیفه مسلمین قرار دهند و به این ترتیب شکاف عمیقی را میان صحابه و مؤمنان ایجاد کنند. در این شرایط، عثمان دفع چنین خطری را بر خود لازم می دید. او می دانست که حضور ابوذر در مدینه، نعمتی است عظیم اما از طرف دیگر می دید که حضور او در شهر، بهانه هایی را به دست منافقان و فتنه انگیزان داده است تا وحدت امت را خدشه دار نمایند و به همین دلیل به ابوذر پیشنهاد داد که در چنین شرایط حساس، مدینه را ترک گوید.

ابوبکر بن العربی در این زمینه چنین می گوید: ابوذر مردی زاهد بود و چون می دید مردم به خاطر فتوحات به زندگی مرفهانه روی آورده اند، آنان را سرزنش می کرد و به زهد و ورعشان فرا می خواند. اما ترک نعمت های حلال و مشروع دنیا و پشت کردن به آن ها به هیچ عنوان لازم نیست و به همین دلیل بود که میان او و معاویه اختلاف پدید آمد و چون به مدینه بازگشت، باز همان رویه پیشین خود را در پیش گرفت و مردم را به زهد و ورع دعوت می کرد و از ثروت و رفاه بر حذرشان می داشت. این مسأله و شایعاتی که در این قضیه بر سر زبان ها افتاد عثمان را واداشت تا به ابوذر پیشنهاد کند که به خاطر حفظ وحدت امت، مدینه را ترک گوید. به واقع، ابوذر معتقد به روشی ویژه بود که نمی توانست در آن شرایط، مردم را در آن شیوه زیستن با خود همراه سازد. هر کس دیگری نیز که چون ابوذر بیانداشید، نمی تواند خود را با اوضاع و احوال مردم وفق دهد و چون آنان رفتار نماید و بناچار باید گوشه عزلت اختیار کند، به یقین که هم ابوذر و هم دیگر صحابه اهل خیر و فضیلت و از مؤمنان صادق و راستین بودند، اما باید دانست که هر کس را توان آن نیست که براساس اندیشه ابوذر عمل نماید، چون او رفتار کند، بپوشد و بیانداشید.

از طرف دیگر، ابوذر، به صورت مداوم، به مدینه می آمد و در مسجد النبی نماز می گذارد. اگر در پیشنهاد عثمان به ابوذر خوب بنگریم آنگاه که به او گفت: «بهرتر است که در آن اوضاع و احوال از مدینه خارج شود و در حومه آن اقامت نماید»، می بینیم که ابوذر، ربنده را برای اقامت خود و خانواده اش بر می گزیند. شایان ذکر است که در آن دوران، منطقه ربنده در جوار چراگاه بزرگ

شتران و اسبان بیت المال قرار داشت و به همین دلیل، می بایست منطقه ای پر رفت و آمد و خوش آب و هوا بوده باشد. نقل است که عثمان، کله ای از شتران را به همراه دو غلام، به ابوذر سپرد و حقوقی ثابت را برای او و خانواده اش تعیین نمود. طبری در ارتباط با اکاذیب مربوط به انزوا و گوشه نشین شدن ابوذر بیان می دارد که این اکاذیب و دروغ ها گاه چنان زشت و شنیع می باشند که شایسته نیست آن ها را بازگو کند.

حقایق به ما می گویند که عثمان، ابوذر را تبعید نکرد بلکه این خود ابوذر بود که از عثمان اذن خواست تا از مدینه خارج و به ریزه برود. اما با وجود این حقایق، باز دشمنان عثمان، با جعل روایات چنین وانمود کرده اند که این عثمان بود که ابوذر را از مدینه اخراج نمود. نقل است که چون «غالب القطان» از حسن بصری سؤال کرد که آیا عثمان، باعث خروج ابوذر از مدینه شد؟، حسن به او پاسخ داد: معاذالله! عثمان هرگز چنین کاری نکرد. باید دانست تمامی روایاتی که این اکاذیب را در مورد روابط میان عثمان و ابوذر بازگو می کنند، هم از سند ضعیفی برخوردارند و هم متن و محتوای آن ها با روایات صحیحی که خروج ابوذر از مدینه را بنا به خواست و میل خود او می دانند مخالف می باشد و در تضاد با آن ها است. همان طور که در تاریخ و روایات نقل می کنند عثمان، خود، ابوذر را به مدینه فراخواند تا در کنار او و دیگر صحابه باشد. حال با وجود این واقعیت، آیا می توان پذیرفت عثمان که چنین نیت خیرخواهانه ای در سر داشته، قصد تبعید و طرد ابوذر از خود را نماید. چون از حسن بصری، در مورد تبعید ابوذر سؤال شد، آن را به شدت رد می کند، و هرگاه از ابن سیرین

همین پرسش را می نمودند، او به شدت ناراحت می شد و می گفت: که عثمان هرگز چنین ستمی را در حق ابوذر روا نداشت بلکه این خود ابوذر بود که ترجیح داد در آن شرایط حساس از مدینه خارج و در جای دیگر سکنی گزیند. همانطور که در طول این گفتار بیان شد، براساس اسناد و روایات صحیح و معتبر، ابوذر چون دید خیل عظیم مردم گرد او جمع می شوند و شایعات بسیاری نیز از این رهگذر بر زبان ها جاری است ترجیح داد که مدینه را ترک نماید و چون قضیه را با عثمان در میان گذاشت، او به ابوذر پیشنهاد می کند که در مناطق اطراف شهر اقامت کند.^{۵۳}



آنگاه که امام بخاری پیامبر اسلام را خواب می بیند!

از خصلت های خوب او (بخاری) این بود که گاهی نه دروغ گفته است و نه غیبت کرده است

از صفات او، حافظ، عابد، زاهد، سخاوتمند و غیره می باشد.

روزی امام بخاری به خواب دید که مگس را از سر و صورت پیامبر صلی الله علیه و سلم می راند، در تعبیرش اسحاق راهویه به او گفت که معنایش اینست که تو احادیث دروغین را از پیامبر صلی الله علیه و سلم دفع میکنی و آنها را از احادیث صحیح جدا می سازی.

و نیز وارد شده:

^{۵۳} - کتاب عثمان ابن عفان رضی الله عنه ، تالیف: محمد علی صلابی.

"نجم بن فضیل" گفت: پیامبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که راه میرفت و محمد بن اسماعیل (امام بخاری) پشت سر او راه میرفت و هر وقت پیامبر صلی الله علیه و سلم قدمی را بر میداشت او نیز قدمش جای پای قدم پیامبر صلی الله علیه و سلم میگذاشت و بدنبال او میرفت". و این امر نشان دهنده پیروی کامل از پیامبر صلی الله علیه و سلم میباشد.

کتاب او "صحیح بخاری" صحیحترین کتاب بر روی زمین بعد از قرآن کریم میباشد.

او بعثت حسودی و شایعات دروغین از مردم دیار اقامتش را ترک کرد و به موطن اصلیش یعنی بخارا پس از کسب علم برگشت ولی آنجا نیز مورد ابتلا قرار گرفت و امیر آنجا او را تبعید کرد و به سمرقند رفت و آنجا نیز زیر فشار و حسادت مردم قرار گرفت تا اینکه زندگی برایش تنگ شد و یکشب دعا کرد که: خداوندا، دنیا با این پهناریش برای من تنگ شده، پس مرا بسوی خودت برگردان"، و یکماه نگذشت که خداوند او را بسوی خودش برگرداند و از شر حسادتش نجات داد، و روز وفات او برابر بود با ۲۵۶ هجری، یعنی ۶۲ سال عمر کرد و روز عید فطر بعد از نماز ظهر در یکی از روستاهای سمرقند دفن شد.



داستان سه فردی که میخواستند خود را از پیامبر صلی الله علیه وسلم بالا جلوه دهند

در صحیح بخاری و مسلم وارد شده است که:

"سه شخص به خانه های زنان پیامبر صلی الله علیه وسلم آمده از عبادت پیامبر صلی الله علیه وسلم پرسش نمودند. چون بر ایشان گفته شد، گویا آنرا کم شمرده گفتند: ما با پیامبر صلی الله علیه وسلم چه مناسبتی داریم، در حالیکه گذشته و آینده شان بخشیده شده؟

یکی از ایشان گفت: من همیشه در تمام عمر تمام شب را نماز می گزارم. دیگری گفت: من تمام عمر روزه میگیرم و سومی گفت: من از زنها دوری گزیده و هرگز ازدواج نمی کنم.

رسول الله صلی الله علیه وسلم آمده فرمود: شما همان کسانی هستید که چنین و چنان گفتید؟ اما بخدا سوگند که من از همه ای شما از خدا بیشتر ترسیده، و از همه ای شما پرهیزگارترم. و من هم روزه می گیرم و هم نمی گیرم و نماز می خوانم و خواب هم می شوم و زنان را به نکاح میگیرم، و کسیکه از سنت و طریقهء من اعراض کند از من نیست."



داستان «حالت انسان در قبر»

از براء بن عازب رضی الله عنه روایت است که فرمودند: با رسول خدا صلی الله علیه و سلم همراه جنازه ای مردی از انصار بیرون شلسم، به قبر رسیدم و

هنوز لحد زده نشده بود، و حفر آن تمام نشده بود، رسول اکرم صلی الله علیه و سلم رو به قبله نشستند و ما اطراف او نشستیم، و هیچ یک از ما صحبت نمیکرد، در دست رسول خدا صلی الله علیه و سلم چوبی بود و با آن بر زمین خط هایی میکشید، و شروع کرد، اندکی به آسمان نگاه میکرد، و اندکی بسوی زمین مینگریست، بعد از آن سه بار بطرف بالا، و سه بار بطرف پایین نگاه کرد، سپس دو یا سه بار فرمود: از عذاب قبر به خدا پناه ببرید، بعد سه بار فرمود: خدایا از عذاب قبر بتو پناه میبرم، سپس فرمود: بنده ای مؤمن چون دنیا را وداع گوید و به استقبال آخرت رود فرشتگانی سفید رو از آسمان بر او نازل میشوند، رو و صورتشان همانند آفتاب روشن است، کفنی از کفن های بهشت، و عطرهای ویژه ای اموات مانند کافور و غیره همراه دارند، تا چشم مرده میبیند از او دور مینشینند، سپس ملک الموت صلی الله علیه و سلم، یعنی فرشته ای که روح را قبض میکند (عامه ای مردم آنرا به عزرائیل میخوانند، و آنچه در قرآن و سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم وارد شده است، ملک الموت میباشد، و ممکن است عزرائیل از اسمهای اسرائیلی باشد که رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمودند: آنرا تصدیق و تکذیب نکنید)، تا اینکه بالای سرش بنشیند و به او میگوید: ای روح پاک،- و در روایتی دیگر- ای روح مطمئن، بسوی مغفرت و رضوان خدا خارج شو، رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمودند: پس روح از جسد به آسانی خارج میشود، همچنانکه قطره آبی از کوزه آب خارج میگردد .

پس ملک الموت آنرا میگیرد- و در روایتی دیگر- وقتی روح از جسد خارج شد تمامی فرشتگان بین آسمان و زمین و تمام فرشته های آسمان درود میفرستند و دروازه های آسمان بر روحش باز میشوند، و اهل هر دری از درهای آسمان تمنا میکنند و از خدا میخواهند تا روح این مرده را از جهت ایشان بطرف خود سوق دهد، و وقتی ملک الموت روح را از جسد خارج کرده و در دست گرفت فرشته های رحمت که دور از او نشسته بودند فوراً به اندازه چشم به هم زدن روح را از دست او گرفته و در آن کفن و عطرهايیکه از بهشت با خود آورده بودند میگذارند، پس این کلام خداست که در قرآن فرمودند: «توفته رسلنا وهم لا یفرطون» (فرستادگان ما یعنی ملک الموت و فرشتگانی که با او هستند او را قبض روح میکنند، و آنها در آنچه به آنها امر شده، که اگر میت مؤمن باشد در اکرام او کوتاهی نکنند، و اگر کافر باشد در اهانت و بد رفتاری و آنچه به آنها امر شده کوتاهی نمیکنند).

و روح از جسد خارج میشود همانند بهترین بوی عطر مُشکی که بر زمین پیدا شود، و فرمود: پس آنرا بطرف آسمان میبرند، و بر هیچ مأ و جمعی از فرشتگان نمیگذرند مگر اینکه آنها سؤال میکنند: این روح خوش بو روح چه کسی است؟ پس فرشتگانی که آن روح را حمل میکنند جواب میدهند: این روح فلان ابن فلان است، با بهترین نامهایی که در زمین داشته و مردم با آن او را صدا میکردند، تا اینکه به انتهای آسمانی که ما آنرا در دنیا میبینیم برسند، پس طلب میکنند که درب آسمان دوم بر آنها باز کنند، سپس درب آسمان بر آنها باز میشود و در هر آسمان فرشتگانی که در نزدیکی آن روح هستند در تشییع

جنازه آن روح پاک شرکت میکنند، تا اینکه به آسمان هفتم برسند، در اینجا باری تعالی میفرماید: کتاب اعمال بنده صالح مرا در علین بنویسید، و آنهم بلندترین و عالیترین منازل بهشت است.

«وما أدراک ما علین کتاب مرقوم یشهدہ المقربون».

(ای محمد! چه تو را با خبر کرده که علین چیست؟ سپس تفسیر کرد و فرمود: کتابی است نوشته شده و حاوی عمل خوبان و نیکان که فرشتگان هر آسمان گواه آن هستند).

پس کتابش را در علین نوشته شده، سپس گفته میشود: روحش را به زمین برگردانید، و خداوند میفرماید: «من به بنده خود وعده داده ام که از زمین او را خلق کرده، و به آن او را برمیگردانم، و بار دیگر او را از زمین خارج خواهم کرد»، یعنی روز محشر، پس روحش را به زمین برمیگردانند و روحش به جسدش برمیگردد، رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمودند: مرده صدای کفش پای دوستانش که برای دفن او آمده اند را میشنود وقتی از او جدا میشوند، پس بر او دو فرشته میآید و او را توییحی شدید کرده و او را مینشانند و به او میگویند: معبود تو چه کسی است؟ جواب میدهد: معبود من الله است، و به او میگویند: دین تو چیست؟ جواب میدهد: دین من اسلام است، و به او میگویند: آن مردی که بر شما مبعوث شد چه کسی است؟ جواب میدهد: او رسول الله صلی الله علیه و سلم است، و به او میگویند: در دنیا چه کردی؟ جواب میدهد: قرآن خواندم، و به آن ایمان آوردم، و آنرا تصدیق نمودم، بار دیگر او را توییح شدیدی کرده به او میگویند: معبود تو چه کسی است؟ دین

تو چیست؟ پیامبر تو چه کسی است؟ و این آخرین فتنه ای است که بر مؤمن وارد میشود، و این کلام خداست که میفرماید: «یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیاة الدنیا» .

(خداوند مسلمانان را به سخن درست در زندگانی دنیا ثابت و استوار میسازد).

پس میت جواب میدهد: معبود من الله است، و دین من اسلام است، و پیامبر من محمد صلی الله علیه و سلم است، پس ندائی از آسمان بصدا در می آید که بندهء من راست میگوید، پس از بهشت برای او فرش کنید، و از لباسهای بهشت بر تن او کنید، و دری از بهشت بر روی او باز کنید، رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمودند: پس از بهشت بوهای زیبا و خوب به مشام او میرسد، و قبرش وسعت پیدا میکند که طول آن آخرین نقطه ای است که مرده آنرا میتواند ببیند، و نزد او می آید- و در روایتی- مردی خوش رو، و پاک دامن که از او بوی خیلی خوبی می آید، و به او میگوید: بشارت بده آنچه بر تو آسان است، بشارت بده به رضوان و رحمت خداوندی و بهشتی که در آن نعمتهای بی پایان است، این روزی است که تو به آن وعده داده شده بودی، پس میت میگوید: خداوند تو را به عمل نیک بشارت دهد، تو کی هستی؟ صورتت و رویت، رویی است که به خیر بشارت میدهد، وی جواب میدهد: من عمل صالح تو هستم، به خدا سوگند تو را ندیدهم مگر اینکه در طاعت خدا سباق و سریع بودی، در معصیت خدا کُند بودی، پس خداوند تو را ثواب و جزای خیر بدهد، سپس دری از سوی بهشت و دری از سوی جهنم

بر او باز میشود و به او گفته میشود: این منزل و مسکن تو است اگر معصیت خدا میکردی، و خداوند به مسکنی که در بهشت است تبدیل کرده، و وقتی آنچه در بهشت است دید میگوید: بار الهی! در قیام ساعت و آخرت عجله کن تا اینکه بسوی اهل و مالم برگردم، پس به او گفته میشود: منزل بگیر .

رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمودند: و بندهء کافر . و در روایتی . فاجر وقتی دنیا را وداع گفته و به استقبال آخرت میرود بر او فرشته هائی درشت خو، سیاه رو نازل میشود که لباسی از موی جهنم با آنهاست، و تا آنجائیکه مرده به چشم میبیند دور از او مینشینند، سپس ملک الموت می آید و بالای سر میت مینشیند و به او میگوید: ای روح خبیث و ناپاک بسوی سخط و غضب و خشم خداوند خارج شو، رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمودند: پس روحش در بدن و جسدش متفرق میشود، ملک الموت آنرا کشیده و از بدنش خارج میکند همچنانکه سفود: یعنی سیخ کبابی که در اطراف آن سیخهای دیگری وجود دارد (پس وقتی آنرا از پشمی که در آب خیس شده بیرون آورده میشود با خود پشمهای دیگری میکشد و با دشواری از آن بیرون می آید)، را از پشمی که در آب خیس شده بیرون آورده میشود، پس رگها و عصبهایش با آن قطع میشود و او را همهء فرشتگانی که بین آسمان و زمین و در آسمان هستند لعنت میکنند و درهای آسمان بسته میشوند، هیچ دری از درهای آسمان نیست مگر اینکه دربانهای آن درها دعا میکنند که خداوند روح این مرده را از طرف ایشان بالا نبرد، پس ملک الموت روح را گرفته و وقتی در دست گرفت فرشته های عذاب که دور از او نشسته اند به اندازهء چشم به هم زدنی روح را از او

گرفته و در آن لباس موئی قرار میدهند، و از آن مانند بدترین بوی مرده ای که در زمین پیدا شود خارج میگردد، سپس آنرا بالا میبرند، و به هیچ ملأ و جمعی از فرشتگان عبور نمیکنند بجز اینکه میگویند: این روح خبیث و بد چه چیز است؟ جواب داده میشوند: فلانی فرزند فلان، با بدترین اسمهایی که در دنیا نام داشته، تا اینکه به آسمان دنیا برسند، سرانجام درخواست باز کردن دروازه های آسمان را به روی او میکنند، ولی درها باز نمیشوند، سپس رسول اکرم صلی الله علیه و سلم این آیه کریمه را تلاوت فرمود: «لا تفتح لهم أبواب السماء ولا يدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط».

(درهای آسمان بروی آنان با نشود و به بهشت در نیایند تا اینکه شتر در سوراخ سوزن در آید).

و در اینجا باری تعالی میفرماید: «کتاب عمل این مرده را در سجین بنویسید: (یکی از منازل جهنم در طبقه آخر زمین جهنم)، سپس گفته میشود: او را به زمین برگردانید، زیرا به بنده خود وعده داده ام که او را از زمین خلق کرده، و به آن برمیگردانم، و بار دیگر او را از زمین حشر خواهم کرد، پس روحش از آسمان به زمین بطور خیلی شدید پرتاب میشود، تا اینکه به جسدش برسد، سپس رسول اکرم صلی الله علیه و سلم این آیه کریمه را تلاوت فرمودند: «ومن یشرك بالله فکأثما حرَّ من السماء فتخطفه الطیر أو تهوی به الريح فی مکان سحیق».

(هر کس بخدا شرک آورد بدان ماند که از آسمان در افتد و مرغان در فضا بدنش را با منقار برینند، یا بادی تند او را به مکانی دور افکند).

پس روحش به جسدش برمیگردد، سپس فرمود: مرده صدای پای دوستانش را که برای دفنش آمده بودند و هم اکنون او را ترک میکنند میشوند، و دو فرشته نزد او می آیند و او را توییح کرده و در قبرش مینشانند، و به او میگویند: معبود تو چه کسی است؟ جواب میدهد: هاه هاه (این کلمه در اینجا به معنای ترس و بیم و هراس است)، نمیدانم، و به او میگویند: دین تو چیست؟ جواب میدهد: هاه هاه نمیدانم، پس به او میگویند: در باره آن مردی که در میان شما مبعوث شد چه میگوئی؟ میگوید: اسمش را بیاد نمی آورم، پس به او گفته میشود: نام او محمد است، جواب میدهد: هاه هاه، نمیدانم، شنیدم مردم چنان میگویند، فرمود: پس به او گفته میشود: ندانستی، و نخواندی، پس منادی از آسمان ندا میکند که او دروغ میگوید، پس برای او از جهنم فرش کنید، و بر او دری از جهنم باز کنید، و بر او وارد میشود- و در روایتی- مردی بد چهره و زشت، و پلید دامن که از او بوی خیلی بد و نفرت انگیزی می آید ظاهر میشود، و به او میگوید: تو را به توهین و اساءت و زیانکاری و بدبختی بشارت میدهم، این روزی است که بتو وعده داده شده بود، پس مرده میگوید: و خداوند تو را به بدی بشارت دهد، تو چه کسی هستی؟ صورت تو صورتی است که خبر زشتی همراه دارد، جواب میدهد: من عمل خبیث تو هستم، بخدا سوگند تو را ندیدم مگر اینکه در طاعت خدا تنبل بودی، و در معصیت او زرنگ و چابک بودی، پس خداوند تو را جزای بد بدهد، پس بر او کور و کر و لالی مسلط میشود که چکشی در دست دارد که اگر آنها را به کوهی بزند کوه به خاک تبدیل میشود، پس به میت ضربه ای میزند که میت تبدیل به خاک

میشود، سپس خدا او را به همان جسدی که بوده برمیگرداند، بار دیگر به او ضربه ای میزند با این ضربه او فریاد میکشد که بجز انس و جن همه مخلوقات آواز و فریاد او را میشنوند، سپس بر او دری از جهنم باز میشود و برایش از جهنم فرش میشود، و مرده میگوید: بار الهی! قیامت را بر پا مکن .



تعبیر خواب توسط ابن سیرین

وقتی که از ابن سیرین تعبیر خوابی را می پرسیدند می فرمود:

«اتق الله عزوجل في اليقظة ولا يضرک ما رأيت في المنام».^{۵۴}

یعنی: چیزی که در خواب دیده ای، ضرری برای تو نمی رساند، از الله عزوجل در بیداری بترس.

و نیز روایت شده است که مردی نزد ابن سیرین آمد و گفت:

در خواب دیدم که یک لیوان شیشه ای پر از آب، در دست دارم، لیوان شکست و آب باقی ماند. ابن سیرین گفت: از خدا بترس مرد! چیزی ندیده ای.

مرد عصبانی شد و گفت: سبحان الله!

ابن سیرین گفت: اگر دروغ هم بگویی چیزی بر من نیست و خواب را تعبیر کرد و گفت: زنت بچه ای به دنیا می آورد و خودش می میرد و بچه اش زنده می ماند.

^{۵۴} - [صفوة الصفوة ۱/۱۶۷].

هنگامیکه مرد از نزد ابن سیرین بیرون آمد گفت: به خدا هیچ چیز ندیده‌ام. طولی نکشید که این زن بچه‌ای به دنیا آورد و مُرد.



تیز هوشی امام دار قطنی

وی باری در مجلس "اسماعیل الصفار" که برای مردم حدیث املا می‌کرد نشسته بود و دارقطنی حدیث وی را می‌نوشت. برخی از محدثان حاضر در جلسه به وی گفتند سماع (شنیدن) وی صحیح نیست زیرا او به نوشتن مشغول است. دارقطنی در پاسخ آنان گفت: فهم من در مورد املاهای شیخ از فهم تو بهتر است... آن مرد به او گفت: آیا می‌دانی شیخ چند حدیث املا کرده است؟ وی گفت: او هجده حدیث گفته است و حدیث اول آن از فلان از فلان است. سپس همه‌ی آن احادیث را با سند و لفظ بیان کرد و هیچ اشتباهی در آن مرتکب نشد تا جایی که مردم به تعجب آمدند.



ای رسول الله، من را سنگباران کن!

نخست باید گفت: اولین کسیکه آمد و گفت من زنا کرده‌ام «ما عزا سلمی» بود.

از ابوهریره روایت است که مردی در مسجد پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: ای رسول خدا: من مرتکب عمل زنا شده‌ام. پیامبر صلی الله علیه و سلم از او روی برگرداند تا چهار بار این اعتراف را تکرار کرد و پیامبر

صلی الله علیه و سلم به وی توجه نکرد ولی چون چهار بار این گواهی را بر علیه نفس خویش داد پیامبر صلی الله علیه و سلم او را خواند و گفت: "أبک جنون؟" [آیا تو دیوانه‌ای؟] گفت: نخیّر. پیامبر صلی الله علیه و سلم گفت: "فهل أحصنت؟" [ازدواج کرده‌ای؟] گفت: آری. پیامبر صلی الله علیه و سلم گفت: "اذهبوا فارجموه" [او را ببرید و رجم کنید و سنگسار نمائید].

ابن شهاب گوید: کسی به من خبر داد که از جابر بن عبد الله شنیده بود که گفت: من از جمله کسانی بودم که در رجم آن مرد شرکت داشتیم، او را در مصلی (جای نماز عید) رجم کردم وقتی که باریدن سنگ به سوی او سرازیر شد، فرار کرد و ما در "حره" به وی رسیدیم و او را سنگسار کردیم.^{۵۵}



داستان شکایت مردم کوفه از سعد ودعای او علیه آنان

مردم کوفه از سعد یعنی ابن ابی وقاص رضی الله عنه به عمر رضی الله عنه شکایت کردند، او وی را عزل نموده، عمار رضی الله عنه را بر ایشان گماشت، آنان از سعد شکایت کردند که او نمی تواند نیکو نماز بخواند. نفری نزد او فرستاده و گفت: ای ابو اسحاق، این مردم گمان می کنند که تو نمی توانی نیکو نماز گزاری!

^{۵۵} - این روایت متفق علیه است.

سعد گفت: اما من، سوگند به الله به آنها نماز رسول الله صلی الله علیه وسلم را می گزاردم و از آن کمتر نمی نمودم. نمازهای عشاء را می گزاردم، در دو رکعت اول نماز را طولانی نموده و دو رکعت دوم را سبک می خواندم.

گفت: ای ابو اسحاق این گمان در موردت شده است و با او مرد یا مردانی از هل کوفه را فرستاد، تا در مورد وی از مردم کوفه پرسش نماید و مسجدی را نگذاشت، مگر اینکه در مورد وی سؤال کرد و همه ثنای خیر او را می گفتند.

تا اینکه به مسجدی از بنی عبس داخل شد، مردی که بوی اسامه بن قتاده می گفتند و کنیه اش ابو سعده بود، از میان شان برخاسته و گفت:

اما چون مطلب را از ما پرسیدید، من میگویم که سعد همراه سربیه ها خارج نمی شود و به تساوی تقسیم نمی کرد و در حکومتش عدل نمی نمود.

سعد رضی الله عنه گفت: به خدا سوگند که من سه دعاء می کنم: اللهم ان کان... بار خدایا! اگر این بنده ات از روی رياء و شهرت طلبی و دروغ برخاسته، عمرش را با فقر طولانی و تنگدستیش را دوامدار کن و او را به فتنه ها روبرو نما و بعد از آن چون از آن شخص پرسیده می شد، می گفت: مرد کهن سالی ام که به فتنه گرفتار شده و دعای سعد رضی الله عنه بمن رسیده است."

عبد الملک بن عمیر راوی از جابر بن سمره گفت: و من بعداً او را دیدم که ابروهایش بر چشم هایش از کهن سالی افتاده بود و او در راه ها به دختران تعرض نموده و بدنشان را به ناخن می گرفت.^{۵۶}



داستان معرکه ی صفین

معرکه صفین سال سی و هفت هجری روی داد.

معاویه از بیعت کردن با علی امتناع ورزید و گفت تا قاتلان عثمان قصاص نشوند بیعت نخواهم کرد، وقتی علی رضی الله عنه کار لشکر جمل را تمام کرد گفت: معاویه باید الان بیعت کند، و لشکری برای جنگیدن با معاویه آماده کرد و گفت یا بیعت کند و یا با او می جنگم و علی با لشکری صد هزار نفری به سوی صفین در شام حرکت کرد، وقتی معاویه خبر شد که علی برای جنگیدن با او حرکت کرده است بر منبر بالا رفت و گفت: علی همراه با اهل عراق به سوی شما می آید نظرتان چیست؟ مردم سرهایشان را پایین انداختند و سکوت کردند آنگاه ذو الکلاع الحمیری بلند شد و گفت: شما نظر بدهید و ما اقدام می کنیم، مردم همه ساکت بودند.

و علی بالای منبر رفت و بعد از حمد و ستایش خدا گفت: معاویه همراه با اهل شام به جنگ شما می آید نظرتان چیست؟ اهل مسجد غوغا کردند، و می گفتند ای امیر المؤمنین چنین است و چنان... نظر ما این است. چون افراد

^{۵۶} - تمام محدثین روایت کرده اند.

زیادی حرف می زدند و هیاهو زیاد بود علی سخن آنها را متوجه نشد و از منبر پایین آمد در حالی که می گفت: إنا لله وإنا إليه راجعون.^{۵۷}

پس اهل شام آن گونه بودند و عراقی ها چنین حالتی داشتند، اهل شام اطاعت می کردند، و عراقی ها چنان که بیان شد هرج و مرج درست می کردند، و همین ها بودند که بعداً با علی جنگیدند و او رضی الله عنه را کشتند. خلاصه اینکه در صفر سال سی و هفت هجری علی رضی الله عنه به صفین رسید.

آیا معاویه به خاطر خلافت با علی درگیر بود؟

ابو مسلم الخولانی می گوید که پیش معاویه آمدم و به او گفتم: تو با علی درگیر می شوی آیا تو همانند او هستی؟ معاویه گفت: نه، سوگند به خدا که می دانم که علی برتر و افضل است و به خلافت سزاوارتر است، ولی آیا شما نمی دانید که عثمان مظلومانه کشته شده است؟ و من پسر عموی او هستم و خون او را می خواهم، پس پیش علی بروید و به او بگویید که قاتلان عثمان را به من تحویل دهد و من امور حکومت را به او می سپارم، آنها پیش علی آمدند و با او سخن گفتند، علی نپذیرفت و قاتلان را تحویل نداد.^{۵۸}

بنابراین معاویه نگفت که او خلیفه است، و هرگز به خاطر خلافت با علی درگیر نشد، بنابراین وقتی با هم درگیر شدند و مسئله به تحکیم رسید و نویسندگان نوشت این عهدی است که امیر المؤمنین علی با معاویه بن ابی سفیان می بندد،

^{۵۷} - (تاریخ الاسلام، عهد الخلفاء الراشدين ص ۵۴۰).

^{۵۸} - (تاریخ الاسلام، عهد الخلفاء الراشدين ص ۵۴۰ و سند آن صحیح است).

معاویه گفت: امیر المؤمنین ننویس، اگر با تو بیعت می کردم که تو امیر المؤمنین هستی با تو نمی جنگیدم، و بلکه فقط اسم من و اسم خودت را بنویس، و آنگاه معاویه رو به نویسنده کرد و گفت: اسم او را قبل از اسم من بنویس چون او فضیلت بیشتری دارد و در پذیرفتن اسلام از من پیشگام بوده است.^{۵۹}

بنابراین جنگ علی و معاویه بر خلافت نبود، و بلکه علت آن بود که علی می خواست معاویه را عزل کند و معاویه عزل را نمی پذیرفت مگر آن که قاتلان پسر عمویش کشته می شدند و یا به او تحویل داده می شدند. پس چنان که شایع است موضوع اختلاف خلافت نبود. تعداد لشکریان علی صد هزار نفر بود و تعداد افراد معاویه هفتاد هزار نفر بودند، و در این جنگ عمار بن یاسر که در میان لشکر علی بود کشته شد و پیامبر صلی الله علیه وسلم به عمار گفته بود: ای عمار گروه شورشی تو را خواهند کشت.^{۶۰}

احمد بن حنبل را در مورد این حدیث پرسیدند که چه درباره آن چه می گویی؟ گفت: در مورد آن حرفی نمی زرم نپرداختن به آن بهتر است، چنان که پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم گفت: گروهی شورشی او را می کشند، و سکوت کرد.^{۶۱}

ابن حجر می گوید: جمهور اهل سنت بر این باورند که کسانی که همراه علی می جنگیده اند بر حق بوده اند، و کسانی که علیه علی می جنگیده اند شورشی

^{۵۹} - (البداية والنهاية ۷/۲۸۸).

^{۶۰} - متفق علیه.

^{۶۱} - (السنة خلال ۴۶۳ حدیث ۷۲۲).

بوده‌اند، اما اهل سنت همه بر این اتفاق دارند که از این گروه کسی مذمت نمی‌شود بلکه می‌گویند آنها اجتهاد کردند و به خطا رفتند.^{۶۲}

و می‌گوید: اهل سنت بر این اتفاق کرده‌اند که نباید کسی از اصحاب به خاطر آنچه از آنها سر زده مورد عیب‌جویی قرار بگیرند چون آنها براساس اجتهاد خود جنگیدند.^{۶۳}

و طبری در تایید مذهب حامیان علی رضی الله عنه می‌گوید: اگر در هر اختلافی که میان مسلمین می‌افتد فرار کردن از آن و خانه‌نشین شدن لازم و واجب می‌بود، حدی اقامه نمی‌شد و باطلی از بین نمی‌رفت و فاسقان راهی برای ارتکاب کارهای حرام می‌یافتند.^{۶۴}

گفتم: اگر قضیه واضح و روشن باشد این درست است، ولی اگر امور مشتبه و نامشخص بودند باید دوری کرد، به خاطر این بسیاری در این جنگ شرکت نکردند. پس آنچه باید بدان معتقد باشیم این است که طلحه و زبیر و عایشه و همراهانش و همچنین علی و همراهانش براساس اجتهاد خود جنگ کردند، و یک فتنه بود که رخ داد، و برای جنگ جمل آنها آمادگی نکرده بودند و نمی‌خواستند با یکدیگر بجنگند.

و ابن حزم و ابن تیمیه از جمهور نقل کرده‌اند که در این مسئله نباید سخن گفت.

^{۶۲} - (فتح الباری ۷۲/۱۳).

^{۶۳} - (فتح الباری ۳۷/۱۳).

^{۶۴} - (فتح الباری ۳۷/۱۳).

ابن تیمیه می گوید: اگر کسی بگوید علی ابتدا با آنها جنگید، به او گفته می شود. آنها ابتدا از اطاعت و بیعت کردن با او سر باز زدند و او را ستمگر و مشارک در ریختن خون عثمان قرار دادند و گواهی دروغ را علیه او پذیرفتند چنان در میان اهل شام شایع شده بود که علی به کشتن عثمان راضی بوده است. و به چهار دلیل این شایعه در میان شامی ها قوت گرفته بود:

۱- نکشتن قاتلان عثمان.

۲- جنگ جمل.

۳- ترک گفتن علی مدینه را و سکونت گزیدن او در کوفه که اردوگاه و پناهگاه قاتلان عثمان بود.

۴- افرادی که متهم به قتل عثمان بودند در لشکر علی قرار داشتند.

به خاطر این چهار چیز شامی ها (به خصوص افراد جاهل آنها) مشکوک شدند که علی رضی الله عنه در کشتن عثمان رضی الله عنه دست دارد، و در حقیقت علی هیچ مشارکتی در قتل عثمان نداشت و بلکه او قاتلان عثمان را نفرین می کرد، اگر گفته شود این به تنهایی جنگیدن با آنها را توجیه نمی کند، گفته می شود برای آنها جایز نبود که با علی رضی الله عنه بجنگند چون علی توانایی کشتن قاتلان عثمان را نداشت، و اگر هم او می توانست قاتلان عثمان را به قتل برساند و این کار را نمی کرد نباید در جماعت مسلمین تفرقه ایجاد می شد، و از بیعت کردن با او امتناع به عمل می آمد، بلکه به هر حال بیعت کردن با او بیشتر به مصلحت دین و برای مسلمین سودمندتر بود.



ابوحنیفه عاقل تر است...

مردی به سفیان ثوری رحمه الله گفت:

تا به حال نشنیده‌ام که ابوحنیفه (رحمه الله) کسی را غیبت کند!
سفیان گفت:

«او عاقل‌تر از آن است که نیکی‌های خود را از دست دهد!».



امام حسن بصری و ایستادن در کنار قبر...

امام حسن بصری کنار قبری که تازه دفن شده بود ایستاد، سپس به شخصی که کنارش بود نگاه کرد و خطاب به او فرمود: اگر صاحب این قبر به دنیا بازگردد، چه کارهایی را انجام می‌دهد؟!

آن فرد پاسخ داد: او صدقه می‌هد، استغفار می‌کند، نماز را به جا می‌آورد و کارهای نیکوی زیادی را انجام می‌دهد. امام حسن بصری فرمود: او دیگر باز نمی‌گردد و قادر به انجام آن کارها نیست، ولی شما آن کارها را از دست ندهید.



داستان برادر مراقب چشمانت باش...

جوانی به حکیمی گفت:

وقتی همسرم را انتخاب کردم، در نظرم طوری بود که گویا خداوند مانندش را در دنیا نیافریده است. وقتی نامزد شدیم، بسیاری را دیدم که مثل او بودند.

وقتی ازدواج کردیم، خیلی ها را از او زیباتر یافتیم. چند سالی را که با هم زندگی کردیم، دریافتیم که همه زن ها از همسرم بهتراند.

حکیم گفت: آیا دوست داری بدانی از همه این ها تلخ تر و ناگوارتر چیست؟

جوان گفت: بله.

حکیم گفت: اگر با تمام زن های دنیا ازدواج کنی، احساس خواهی کرد که سگ های ولگرد محله شما از آن ها زیباترند.

جوان با تعجب پرسید: چرا چنین سخنی می گویی؟

حکیم گفت: چون مشکل در همسر تو نیست. مشکل اینجا است که وقتی انسان قلبی طمع کار و چشمانی هیز داشته باشد و از شرم خداوند خالی باشد، محال است که چشمانش را به جز خاک گور چیزی دیگر پر کند. آیا دوست داری دوباره همسرت زیباترین زن دنیا باشد؟

جوان گفت: بله.

حکیم گفت: مراقب چشمانت باش.



ما با دینمان چیزی نمی خریم...

تابعی و عابد دوران عبدالله بن مُحَرِّیز مکی (م ۹۹هـ) برای خرید لباس وارد مغازه ای شد. مردی به صاحب مغازه گفت: ای مرد، این ابن مُحَرِّیز است، با او خوب معامله کن!

ابن مخیریز خشمگین شد و از مغازه بیرون آمد و فرمود: «می‌خواهیم با پولمان بخریم نه با دینمان!».^{۶۵}

داستان زیبایی «دینداری ظاهری»

عمر بن خطاب از حاضران در مجلس در مورد مردی پرسید که آیا کسی او را می‌شناسد؟

مردی برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! من او را می‌شناسم.

عمر گفت: شاید همسایه اش هستی، چون همسایه داناتر و آگاه‌تر از هر کسی به اخلاق همسایگانش هست؟
مرد گفت: خیر.

عمر گفت: شاید همسفرش بودی، چون سفر، پرده از طبیعت و سرشت انسان‌ها برمی‌دارد؟
مرد گفت: خیر.

عمر گفت: شاید با او تجارتی داشتی و با درهم و دینار با او معامله کردی چون درهم و دینار معدن و درون انسان‌ها را هویدا می‌کند؟
مرد گفت: خیر.

عمر گفت: شاید او را در مسجد دیده‌ای که ایستاده و نشسته سرش را تکان می‌دهد؟
مرد گفت: آری.

^{۶۵} - تاریخ دمشق - ابن عساکر، ۳۳/ ۱۹.

عمر گفت: بنشین چون تو او را نمی شناسی.

ابن خطاب می دانست که شخص ممکن است بر در مسجد دینش را از تن درآورد سپس کفشش را بپوشد و دیوانه وار به سوی دنیا بشتابد، مال این را بخورد، به ناموس آن دیگری تعرض نماید!

او می دانست که ریش می تواند سنگری باشد که در پس آن دزدهای زیادی پنهان شوند و در پس چادر سیاه، ضرورتاً زنی فاضله نیست! او می دانست که مسواک ممکن است سنگ تیز کنی باشد که با آن دندان هایمان را تیز کنیم و گوشت یکدیگر را بخوریم.

او می دانست که نماز ممکن است ظاهر و قیافه ای شیک برای یک حيله گر نیزنگ باز باشد و حج ممکن است عبای بلندمرتبه ای برای انسانی پست باشد!

او ایمان داشت که دینداری ای که تأثیری در رفتار و کردار نداشته باشد، دینداری توخالی است!

اندونزی، با شمشیرهای جنگجویان فتح نشد بلکه تاجران مسلمان با اخلاق نیکو و امانتداریشان آن را فتح کردند!

آنان کالاهایشان را با دینشان معاوضه و خرید و فروش نمی کردند به همین خاطر بود که مردم از آنان خوششان آمد و گفتند: عجب دین خوبی است! ایمان کاذب، بدتر از کفر صریح و آشکار است و هر دویشان شر و بدی را به همراه دارند!

تعامل و برخورد با دیگران، معیار دینداری صحیح و درست است.

اگر مردم تفاوت میان تاجر دیندار و تاجر غیر دیندار را ندانند، پس فایده ی دینداری چیست؟!

اگر همسر، تفاوت میان شوهر متدین و شوهر غیر متدین را ملاحظه نکند، پس ارزش این دینداری در چیست؟!

عکس این مطلب هم درست است.

اگر والدین تفاوت میان نیکی و خوشرفتاری فرزند دیندار و غیر دیندار را احساس نکنند، پس دینداری به چه دردی می خورد؟!

مصیبت و بدبختی است که ثمره ی حج ما چیزی جز خرما، آب زمزم، جانمازهای ساخت چین و خوراکی های بیک نباشد؟!

مصیبت است که حاصل روزه ی ما چیزی جز سمبوسه، ویتنو و تمر هندی و باب الحاره نباشد!

مصیبت است اگر نمازهای ما چیزی نباشد جز حرکات نرمشی ای که برای عضلات و مفاصل ما سودمند است درحالی که قلب هیچ بهره ای از آن نمی برد.

شکل و قیافه ی دینداری بسیار پسندیده است و ما به ظاهر و محتوای دینمان افتخار می کنیم،

اما عیب آن است که ظاهر را حفظ و محتوا را رها کنیم.

دینی که گوسفند چرانان را به رهبران امت ها تبدیل کرد؛ در شکل و ظاهرشان تغییر ایجاد نکرد بلکه درون و مضمون را در آنان تغییر داد.

ابوجهل همان عبا و عمامه ای را به تن داشت که ابوبکر می پوشید.

ریش امیه بن خلف به بلندی ریش عبدالله بن مسعود بود!
 جنس شمشیر عتبه از همان آهن شمشیر خالد بود!
 شکل و شمایل ها شبیه هم بود اما مضمون و محتوا تفاوت داشت!
 آیا دریافتیم که دین ما از ما چه می خواهد؟
 عبادت با مفهوم فراگیر را می طلبد.
 هر آن چه خداوند متعال دوست بدارد و پسندد؛ از گفتار گرفته تا کارهای
 ظاهری و باطنی.
 اسلام یعنی این!^{۶۶}



شبی "سلطان محمود" احساس دلتنگی میکرد...

شبی "سلطان محمود" احساس دلتنگی میکرد و نمی توانست بخوابد؛
 به رئیس محافظانش گفت: یا بصورت ناشناس بیرون برویم و از حال
 ملت خبر بگیریم.
 در هنگام گشت و گذار مشاهده کردند مردی روی زمین افتاده و مردم
 از کنارش رد می شوند و اعتنایی به او نمی کنند وقتی نزدیک شدند مشاهده
 کردند،
 "مرد افتاده" فوت کرده و مدتی نیز از مرگ او میگذارد.

^{۶۶} - دکتر محمد علی صلابی.

از مردمی که بی اعتنا از کنار جسد رد میشدند پرسیدند: چرا توجهی به این فرد نمی کنید؟

پاسخ دادند: او فردی فاسد، "دایم الخمر" و "زناکار" بود!
سلطان محمود به کمک همراهش جنازه را به خانه مرد برده و تحویل همسرش داد.

همسرش با دیدن جنازه گریه و شیون بسیاری کرد و گفت:

الله رحمت کند ای ولی الله!

تو از صالحین و نیکوکاران بودی!!

من شهادت میدهم که تو "ولی الله" و از "صالحین" هستی!

"سلطان" با تعجب گفت:

چطور می گویی که او از اولیاء الله است در حالیکه مردم چنین وچنان درباره اش می گویند!!

زن پاسخ داد: بله، من انتظار چنین گفتار و واکنشی از مردم را دارم و از قضاوت آنان متعجب نیستم.

سپس ادامه داد و گفت: شوهرم هر شب به مغازه مشروب فروشی

میرفت و هر چقدر می توانست مشروب میخرد و می آورد خانه و درون دستشویی می ریخت و میگفت: الحمدلله امشب این مقدار از گمراه شدن و فساد مردم کمتر شد!

پس از آن منزل یکی از "زنان فاحشه و بدنام" میرفت و به او پول میداد و میگفت: این در آمد امشب!

امشب درب منزلت را تا صبح ببند و از کسی پذیرایی نکن!! پس از آن به منزل برمیگشت و میگفت: الحمدلله امشب به اندازه یک نفر از ارتکاب گناه و گمراه شدن و به فساد کشیده شدن جوانان جلوگیری شد!!

من همواره او را ملامت میکردم و میگفتم:

مردم درباره ات جور دیگری فکر میکنند و جنازه ات روی زمین خواهد ماند و کسی "غسل" و "کفنت" هم نخواهد کرد.

اما او میگفت: غصه نخور برای نماز میت و کفن و دفن من، سلطان و اولیاء و علمای اسلام حاضر خواهند شد!!!

سلطان که هنوز خود را معرفی نکرده بود به گریه افتاد و گفت:

به خدا قسم من "سلطان و پادشاه کشور" هستم.

و فردا صبح به همراه علمای اسلام برای غسل و کفنش می آییم... صبح روز بعد "سلطان" به همراه "علماء" و "مشائخ" و بزرگان مملکت و جمع کثیری از مردم بر جنازه نماز خواندند و او را با احترام فراوان دفن کردند...!!

الهی! بد گمانی و سوء ظن نسبت به بندگان را از ما دور ساز و "حسن ظن" و خوش گمانی نسبت به همگان را نصیبمان بفرما.



رفتن حجاج به مناسک عمره...۵

هنگامیکه حجاج (یکی از حاکمان ظالم) رفت تا مناسک عمره را بجای آورد، نگهبانان پرقدرت و زیادی را باخود برد(مانند عادت هر ستمگری).
 وقتی که به مقام ابراهیم رسید، ایستاد تا دو رکعت نماز بخواند، نگهبان و سربازانش هم اسلحه و شمشیرها و نیزه ها و خنجر ها را بر روی زمین نهادند.
 طاووس ابن کیسان (که یکی از تابعین و شاگردان عبدالله ابن عباس رضی الله عنه بود) میگوید:

نزد مقام نشسته بودم که صدا و غوغایی شنیدم، برگشتم و دیدم که حجاج و نگهبانانش هستند، من هم گفتم: خداوندا کاری کن که خوشی از سلامتی و جوانی اش نبیند.

حجاج پس از اینکه دو رکعت نماز را خواند نشست، مردی از اهل یمن آمد و طواف خانه ی خدا را میکرد، و نمی دانست که حجاج بن یوسف کنار مقام نشسته است،

در اثنای طواف، آن مرد یمنی لباسش در یکی از نیزه های نگهبانان حجاج گیر کرد و نیزه بر روی بدن حجاج افتاد..

او هم آشفته شد و گفت: بگیرد او را،

سربازان هم او را گرفتند، سپس گفت: او را نزدیک من بیاورید، او را نزدیکش بردند،

حجاج به مرد یمنی گفت: مرا شناختی؟

گفت: نمی شناسمت.

حجاج گفت: فرماندار یمن چه کسی است؟

مرد گفت: محمد بن یوسف، برادر حجاج، که مثل برادرش ظالم است!!

یا از او هم بدتر ظالم تر است!!

حجاج گفت: نمی دانی که من برادر او هستم؟

مرد گفت: تو حجاج هستی؟

گفت: بله.

مرد گفت: تو انسان بدی هستی، برادرت هم همینطور!!

حجاج گفت: وقتی یمن را ترک کردی حال برادرم چگونه بود؟

مرد یمنی گفت: وقتی ترکش کردم، او شکمبو و گنده بود.

حجاج گفت: از سلامتی او ازت نپرسیدم، در مورد عدالتش از تو سوال

کردم.

مرد گفت: مردی ظالم و ستمگر مثل تو است.

حجاج گفت: آیا از من نمی ترسی؟

مرد یمنی در پاسخش گفت: ای حجاج؛ گمان می کنی که برادرت بخاطر

تو، عزت و کرامتی، بیشتر از عزت و کرامت من به خدای یگانه و یکتا بدست

آورده است؟

طاووس می فرماید: به خدا قسم که موهای سرم سیخ شده و همه ی

موهایم لریزدند.

حجاج مرد یمنی را آزاد کرد،

او هم طواف خانه ی خدا را می کرد، در حالیکه تنها از خدا می ترسید.
کسانی بودند که تنها و تنها از الله تعالی می ترسیدند.
و روزی از روزها سر برای هیچ ظلمی فرو ننهادند.



وارد شدن دزد به خانه مالک بن دینار

دزدی به خانه مالک بن دینار رحمه الله وارد شد و هیچ چیزی پیدا نکرد که بدزدد.

مالک خطاب به او گفت چیزی از امور دنیا پیدا نکردی آیا نمیخواهی از امور آخرت با نصیب شوی؟

دزد گفت : بله

مالک گفت : وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان!.

پس آن مرد نماز خواند و سپس به مسجد رفت.

از مالک بن دینار رحمه الله سؤال کردند این کیست؟

فرمودند : آمده بود از ما بدزدد که ما او را دزدیدیم.^{۶۷}



شرم پیامبر از همسرش

یکی از جالب ترین موقف های سیرت برای من، موقف پیامبر (صلی الله علیه وسلم) در برابر مادر ما عایشه (رضی الله عنها) در زمان حادثه ی إفک

^{۶۷} - سیر أعلام النبلاء ۳۶۳/۵.

است. یک ماه کامل از حادثه‌ی افک می‌گذرد و پیامبر به خود اجازه نمی‌دهند در این باره چیزی از عایشه پرسند! پیامبر (صلی الله علیه وسلم) می‌توانستند همان روز اول از عایشه (رضی الله عنها) پرسند: «ای عایشه! مردم در باره‌ی تو چنین و چنان می‌گویند، آیا درست است یا خیر؟» اما پیامبر (صلی الله علیه وسلم) تأثیر چنین سؤال را از زن عفت پیشه‌ای چون عایشه (رضی الله عنها) می‌دانستند و متوجه بودند که شاید عایشه (رضی الله عنها) از این پرسش، احساس کند پیامبر نسبت به او متردد اند و در نتیجه دلش بشکند.

پیامبر (صلی الله علیه وسلم) یک ماه کامل، درد و رنج و حیرت و تردیدها را تحمل کردند و با این که می‌دانستند منافقان با این وسیله با آبرو و حیثیت شان بازی می‌کنند، حاضر نشدند این سؤال را از عایشه (رضی الله عنها) پرسند.

پس از یک ماه، از ناچاری، نزد عایشه (رضی الله عنها) آمدند و در حضور پدر و مادر عایشه تشهد خواندند و فرمودند: «اما بعد: ای عایشه! چنین سخنانی در باره‌ی تو شنیده‌ام، اگر بی‌گناه باشی، الله متعال بی‌گناهی ات را آشکار می‌گرداند، و اگر کدام گناهی کرده باشی، از الله آمرزش بخواه و توبه کن! چرا که بنده، اگر به گناه خود اعتراف کند و به سوی الله متعال بازگردد، الله توبه اش را می‌پذیرد». در همین لحظات بود که وحی نازل شد و پاکیزگی عایشه (رضی الله عنها) را ثابت کرد. چنانچه این داستان در بخاری آمده است.

این تعامل پیامبر را چه بنامیم؟ آیا چیزی جز شرم و حیاء ست؟ آیا خوب نیست مرد حتی از همسرش شرم داشته باشد و از او چیزی را نپرسد که احساسش را خدشه دار کند؟ به یاد داشته باشید که پیامبر (صلی الله علیه وسلم) «مرد را از ورود ناگهانی شب هنگام به خانه اش، به هدف کشف خیانت یا خطاهای همسرش، نهی کردند» (به روایت مسلم) چرا که این کار، بدبینی و بدگمانی را به همراه دارد و زن وقتی متوجه شود شوهرش در وفاداری اش شک دارد، سخت آزرده و اندوهگین می شود. این احادیث سراسر خوشبینی و رعایت احساس همسران و شرم و حیا از آنان است. پروردگارا! ما را پیروان واقعی پیامبرت محمد (صلی الله علیه وسلم) بگردان و ما را در بهشت با ایشان محشور بگردان!.



الله تو را رحمت کند ای شیخ آلبانی با این داستان

زیبایت

وقتی که زنی از او (البانی) سؤال کرد:

«ای شیخ! قبل از ازدواج، دختری همیشه روزه دار و پایبند به نماز شب و سنت ها بودم و از خواندن قرآن بسیار لذت می بردم؛ اما اکنون از عبادت هایم لذت نمی برم!»

فرمود: چگونه به شوهرت رسیدگی میکنی و اوامرش را بجا می آوری؟

زن گفت: ای شیخ من از قرآن و روزه و نماز از شما میپرسم و شما درباره شوهرم سؤال میکنی؟!
فرمود: بله خواهرم!
چرا بعضی از زنان لذت ایمان و عبادت را نمی چشند؟
زیرا رسول الله صلی الله علیه وسلم میفرماید: «زن حلاوت ایمان را نمی چشد تا زمانی که حق شوهرش را ادا ننماید».^{۶۸}



نا امیدی شیطان (داستان ابن تیمیه)

شخصی نزد شیخ ابن تیمیه آمد و گفت: من گناه میکنم!
شیخ فرمود: توبه کن!
شخص گفت: دوباره به گناه باز میگردم!
شیخ فرمود: توبه کن!
شخص گفت: باز به گناه باز میگردم!
شیخ فرمود: توبه کن!
شخص گفت: تا کی میتوانم توبه کنم!
شیخ فرمود: تا زمانی که شیطان ناراحت و از تو نا امید میشود به خاطر توبه های ت.^{۶۹}

^{۶۸} - صحیح الترغیب ۱۹۳۹.

^{۶۹} - [فتاوی ابن تیمیه ۷ / ۴۹۲].

داستان زیبایی از شیخ عبدالرحمن سعدی

روزی شیخ عبدالرحمن سعدی رحمه الله (صاحب کتاب مشهور تفسیر سعدی) از شتربانی، مقداری هیزم خرید و طبق روال اهل منطقه، مرد هیزم فروش آنها را تا خانه با شتر خود حمل نمود.

در هنگام پایین آوردن هیزم، پاکت سیگار از جیب آن مرد بر زمین افتاد، اما او متوجه آن نشد.

شیخ آن را برداشت و پرسید، ایا این مال توست؟

مرد با کمی مکث گفت: آری، اما شیخ میدانی در آن چیست؟

شیخ گفت آری سیگار است!

مرد گفت با این وجود آنها به من بازمیگردانی؟

شیخ گفت آری، چرا که اگر این پاکت را در جیب نیابی، با پول این هیزمها پاکت دیگری خواهی خرید و بدینگونه عیالت را از روزی امروز محروم می کنی و شاید گرسنه بمانند، الله متعال خودش هدایتگر است.

مرد شتر سوار پاکت را در دست گرفت و آنها را خالی نمود و گفت بنام الله، از همین الان آن را ترک خواهم گفت، بارها شاهد باشم که من توبه کردم و هیچگاه دیگر به آن باز نخواهم گشت.^{۷۰}



^{۷۰} - مواقف اجتماعیه من حیاة الشیخ السعدی ۶۸.

داستان کار پیامبر در مکه

بخاری از جابر بن عبد الله رضی الله عنه روایت کرده است که گفت: در اثنای تجدید بنای کعبه، پیامبر اکرم - صلی الله علیه وسلم - همراه عباس برای آوردن سنگ رفتند. عباس به ایشان گفت: دامن جامه‌ات را برگردنت بیافکن تا سنگهایی که بر شانه می‌گذاری تو را آزار ندهند! در گِیرو دار کار، بر زمین افتادند و چشمانشان به آسمان خیره شد و از هوش رفتند. وقتی به هوش آمدند، می‌گفتند: دامن جامه‌ام! دامن جامه‌ام! و جامه خویش را بر تن پیچیدند. به روایت دیگر، از آن پس دیگر هیچگاه عورت ایشان توسط هیچکس رؤیت نشد.^{۷۱}



داستان عمار رضی الله عنه و والدین او

عمار "رضی الله عنه" و پدر و مادر وی نیز مشکلات و شکنجه‌های سختی را متحمل شدند، آنان بارها در ریگستان‌های داغ مکه مکرمه مورد شکنجه قرار گرفتند. روزی رسول اکرم صلی الله علیه وسلم از آنجا گذر می‌کردند آنان را به صبر دعوت کردند و نوید بهشت می‌دادند. سرانجام، پدرش یاسر "رضی الله عنه" بر اثر شکنجه، دارفانی را وداع گفت و مادرش سمیه نیز بر اثر اصابت نیزه‌ای بدست ابوجهل شهید شد، اما تا آخر بر اسلام استوار ماند. حال آنکه

^{۷۱} - (بخاری، ۱۵۸۲، ۳۸۲۹؛ فتح الباری، ج ۳، ص ۵۱۳) (برگرفته از: رحيق المختوم؛ مبارکفوری).

پیر زنی ضعیف و سالخورده بود و این اولین شهیدی بود که تقدیم اسلام شد، و اولین مسجد هم در اسلام به دست عمار ساخته شد.

وقتی رسول الله صلی الله علیه وسلم به مدینه هجرت کردند، عمار رضي الله عنه اظهار داشت: برای آن رسول الله صلی الله علیه وسلم می بایست سایه بانی ساخته شود تا در آن استراحت کنند و در آن نماز بخوانند.

عمار " رضي الله عنه " نخستین کسی بود، که در «قبا» سنگ جمع آوری کرد و مسجد ساخت، در جنگ با جوش و خروش تمام شرکت می کرد. یک بار با شور و ذوق تمام اظهار داشت، حالا دیگر به ملاقات یاران می روم و با محمد صلی الله علیه وسلم و یاران وی ملاقات می کنم. در همین اثنا آب طلبید، شخصی به جای آب، شیر به وی تقدیم کرد. شیرها را نوشید و گفت: من از رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیده ام که فرمودند: آخرین چیزی که تو در دنیا می نوشی شیر خواهد بود، پس از آن شهید شد. هنگام شهادت نود و چهار سال داشت، بعضی ها سن او را حدود نود و سه سال نوشته اند.^{۷۲}



شایستگی و بدی زن، در همسرش تاثیر میگذارد

امام حسن بصری رحمه الله میفرماید:

^{۷۲} - حکایات صحابه یا حماسه سازان تاریخ.

در مغازهٔ پارچه فروشی، در شهر مکه، جهت خرید لباس توقف نمودم که مغازه دار از اجناس خود تعریف میکرد و سوگند یاد میکرد؛ پس او را ترک کرده و با خود گفتم:

- شایسته نیست که از افرادی همچون این شخص خرید کنم، بنابراین از شخصی دیگر خرید کردم.

پس از آن، دو سال بعد حج نمودم، پیش همان شخص رفتم؛ نشنیدم که تعریف کند و سوگند یاد کند!

- به وی گفتم: آیا شما همان شخصی نیستی که چند سال قبل پیش شما آمدم؟

گفت: بله

- به وی گفتم: چه چیزی تو را بر آن داشت که از حالت قبل به این حال برگردی؟ نمیبینم که تعریف کنی و سوگند یاد کنی!!!

گفت: من همسری داشتم...

اگر با درآمد روزانه کم پیش او میرفتم، آن را تحقیر مینمود و اگر با درآمد روزانه زیاد پیش او میرفتم، آن را اندک میشمرد، سپس الله تعالی او را میراند... بعد از او همسر دیگری برگزیدم. وقتی صبحگاه میخواستم به بازار بروم لباسام را میگرفت و میگفت:

ای فلان! تقوای الهی پیشه کن و جز رزق پاک و حلال به ما نده، اگر با اندک چیزی پیش ما بیایی آن را بسیار میشماریم، و اگر چیزی به ما ندادی با دوک ریس بافی تو را یاری میکنیم.

دوک ریس بافی: وسیله ای که در قدیم با آن از پشم گوسفندان نخ میبافتند.

زن به همسرش میگوید:

چیزی جز رزق حلال به ما نده اگر در توان نداشتی خودم نخ میافم و خرج خانواده را میدهم.^{۷۳}



داستان توبه‌ی شیخ خالد راشد فک الله اسره

شیخ خالد راشد میگوید:

عمر من از سی سال نگذشته بود وقتی که همسرم اولین فرزندم را به دنیا آورد، همواره آن شب را به یاد دارم، تا آخر شب با گروهی در یکی از رستوران ها ماندم، مهمانان در آنجا پر بودند از سخنان پرت وپلا (لهو ولعب) و بلکه با غیبت و امثال کارهای حرام.

من کسی بودم بیشتر وقت ها آنها را می خنداندم و آنها می خندیدند. آنشب رابه یاد دارم که من آنها را بسیار خنداندم من قدرت عجیبی به خنده آوردن دیگران داشتم، می توانستم صدایم را تغییر دهم تا مثل کسی که اورا مسخره می کردم شوم، بله من این وآن را (همه را) مسخره می کردم، حتی دوستانم در امان نبودند، بعضی مردم از من دوری می کردند تا از زبان من در امان باشند.

^{۷۳} - المجالسة و جواهر العلم ۲۵۱/۵.

من آن شب را به یاد دارم که کوری (نابینائی) را مسخره کردم اورا دیدم در بازار سؤال (گدایی) می کرد بدتر از هر چیز پاتم را جلوش گذاشتم و با کله به زمین خورد، نمی دانست چه بگوئید، و خنده ام در بازار طنین انداخت.

طبق معمول دیر به خانه برگشتم، همسرم را دیدم در انتظار من بود در حالت اسفناکی می باشد با صدای لرزان گفت: راشد کجا بودی؟

با مسخره گفتم: در کره مریخ بودم... طبق معمول پیش دوستانم! معلوم بود که درد سنگینی دارد، در حالی که اشک می ریخت و گلویش گرفته بود، گفت:

راشد من درد بسیاری دارم مثل اینکه وقت زایمانم شده و در حال بدنیا آمدن است.

اشک آرامی برگونه اش افتاد، احساس کردم که در حق همسرم کوتاهی کرده ام می بایست که من به او توجه می کردم و مهمانی هام را بخصوص در ماه نهم کم می کردم.

به سرعت اورا به بیمارستان رساندم وارد اتاق زایمان شد با درد رنج دست و پنجه نرم کرد که آنرا تحمل کند با بی صبری منتظر زایمان او بودم زایمانش سخت بود بسیار انتظار کشیدم تا خسته شدم به خانه رفتم و شماره تلفن خود را پیش آنها گذاشتم تا به من مژده دهند.

بعد از یک ساعت با من تماس گرفتند و خبر قدم سالم به صدا در آمد فوراً به بیمارستان رفتم اولین کسانی من را دیدند اتاقش را پرسیدم، از من خواستند

به دکتری که پزشک زایمان همسر بود مراجعه کنم بر سرشان فریاد زدم دکتر کیست؟ مهم این که من سالم را ببینم.

به اتاق دکتر رفتم، دکتر در باره ی مصائب، و راضی بودن به قدر الهی با من صحبت کرد و بعد گفت:

فرزند تو عیب بزرگی در چشمش هست، امکان دارد که نا بینا باشد سرم را پایین انداختم و اشک ریختم، (آن سائل ناینبایی را که در بازار مسخره اش کرده بودم و بر زمین انداختمش و مردم را بر او خندانیدم بیاد آوردم).

سبحان الله! هم‌گونه که وام می گیری باید پس بدهی، مدتی لال شدم و نمی دانستم چه بگویم سپس همسرم و فرزندم را به یاد آوردم، از دکتر به خاطر لطفش تشکر کردم، و رفتم تا همسرم را ببینم.

همسرم مثل من ناراحت نبود او به قضاء الله ایمان داشت راضی و خشنود بود. بسیار وقت ها به من توصیه می کرد از استهزاء و مسخره کردن دیگران دست بکشم همیشه تکرار می کرد غیبت دیگران را مکن.

با هم از بیمارستان خارج شدیم و سالم را با خود آوردیم، در حقیقت به او زیاد توجه نداشتیم، او را در منزل نادیده می پنداشتم فکر می کردم در منزل نیست، وقتی زیاد گریه می کرد به اطاق دیگر برای خوابیدن فرار می کردم ولی همسرم بسیار به او می پرداخت و او را زیاد دوست می داشت، اما من از او بدم نمی آمد ولی نمی توانستم او را دوست داشته باشم.

سالم بزرگ شد شروع به سینه خیز رفتن نمود عمرش نزدیک به یک سالی بود می کوشید راه برود، دانستیم که او لنگ (فلج) است بیشتر از گذشته برای من

سخت بود، همسرم بعد از او دو فرزند دیگرم را به نام های عمر و خالد را بدنیا آورد.

سال ها گذشت و سالم بزرگ شد، و برادرانش هم بزرگ شدند، دوست نداشتم در خانه بنشینم، همیشه با دوستانم بودم، در حقیقت عروسکی در دست آنها بودم.

همسرم ناامید نبود و همیشه مرا هدایت می کرد، و از کار های احمقانه ام عصبانی نمی شد ولی او بسیار ناراحت بود وقتی که می دید من به سالم توجه نمی کنم و به بقیه برادرانش اهمیت می دهم.

سالم بزرگ شد همراه با او غصه من هم زیاد شد، وقتی همسرم خواست او را در یکی از مدارس عقب مانده ها ثبت نام کند مخالفت نکردم من گذشت سال ها را حس نکردم روزگار بدی بود، کار کردن، خوردن، خوابیدن، و مهمانی.

در روز جمعه ساعت یازده ظهر از خواب بیدار شدم، همیشه این برای من وقت زودی بود، دعوت در جشنی بودم لباس پوشیدم و عطر زدم و خواستم از خانه خارج شوم از اطراف منزل گذشتم منظره سالم مرا متوقف کرد، که وی به شدت گریه می کرد!

این اولین باری بود در اطراف خانه به سالم توجه می کردم از زمان بچگی که گریه می کرد ده سال گذشت، به او توجه ی نکردم کوشیدم خود را به بی خبری بزنم نتوانستم، صدایش را می شنیدم مادرش را صدا میزد و من در اتاق

بودم به طرف او برگشتم بعدا به او نزدیک شدم و گفتم: سالم! چرا گریه می کنی؟!

وقتی صدای مرا شنید از گریه کردن ایستاد و سکوت کرد وقتی احساس کردم من در نزدیکش هستم با دسته ای کوچکش اطرافش را گشت چه شده و چه می بینی، دانستم که کوشش می کند از من دور شود مثل اینکه می خواهد بگوید حال مرا حس کردی تو ده ساله کجا بودی؟ او را دنبال کردم، وارد اتاق شد ابتدا نمی خواست علت گریه اش را برایم بگوید، کوشیدم آرامش کنم شروع کرد علت گریه اش را برایم روشن کند و من به او گوش می دادم و می لرزیدم.

آیا می دانی علت گریه اش چه بود؟ برادرش عمر که معمولاً او را به مسجد می رساند اما امروز بردن او را به تأخیر انداخته بود زیرا وقت نماز جمعه است نگران بود که در صف اول جایی را پیدا نکند عمر را صدا کرد مادرش را صدا کرد ولی جوابی نشنید.

به اشک های که از دو چشم نابینایش جاری می شد نگاه کردم نتوانستم بقیه حرف هایش را تحمل کنم دستم را بر دهانش گذاشتم و گفتم ای سالم برای این گریه می کردی!!

گفت: بله !!

دوستانم را فراموش کردم جشن را فراموش کردم و گفتم سالم نگران نباش آیا می دانی چه کسی امروز تو را به مسجد می برد؟

گفت: بتأکید عمر ولی او همیشه درنگ (دیر) می کند.

گفتم: نه بلکه من با تو خواهم آمد.

سالم ماتش برد و متعجب شد باور نکرد فکر کرد که من او را مسخره می کنم اشک ریخت بعد گریه کرد، با دستم اشکهایش را پاک کردم و دستش را گرفتم و خواستم او را سوار اتومبیل کنم قبول نکرد و گفت مسجد نزدیک است، می خواهم تا مسجد قدم بزنم تا ثوابم بیشتر گردد، به الله قسم این چنین گفت.

به یاد ندارم آخرین بار کی بوده به مسجد رفته ام ولی این اولین باری است که احساس نگرانی و پشیمانی می کنم از آنچه در سال های گذشته غفلت کرده بودم، مسجد از نماز گزار پر بود تا اینکه در صف اول جایی را برای سالم یافتیم با هم به خطبه های جمعه گوش دادیم و در کنار من نماز خواند در حقیقت من در کنار او نماز خواندم.

بعد از نماز سالم از من قرآنی را خواست تعجب کردم چگونه او می خواند در حالی که نابیناست، خواستم خواسته او را نادیده بگیرم و توجه نکنم ولی من فروتنانه با او رفتار کردم به علت ترس از ضربه زدن به احساساتش، قرآنی را به او دادم از من خواست قرآن را باز کنم و سوره کهف را بیایم گاهی ورق می زدم و گاهی به فهرست نگاه می کردم تا آنرا یافتم.

قرآن را از من گرفت و در مقابلش گذاشت و شروع به قرائت سوره کهف کرد در حالی که دو چشمش بسته بودند یا الله!!! براستی او سوره کهف را کاملاً از حفظ می داند.

شرمنده شدم، قرآنی را برداشتم انگار تنم می لرزید، قرائت کردم و از الله خواستم که مرا بیمارزد و مرا هدایت کند نتوانستم تحمل کنم مانند بچه ها

شروع به گریه کردم مردم همچنان در مسجد مشغول خواندن نماز سنت بودند، من از آنها خجالت می کشیدم کوشیدم که گریه ام را بپوشانم، گریه به حق هق کردن و ناله زاری تبدیل شد.

تنها چیزی را احساس می کردم دست کوچکی را که صورتم را لمس می کند و چشمم و اشکهایم را پاک می کرد سالم بود او را به سینه ام کشیدم به او نگاه کردم و با خود گفتم تو نابینا نیستی بلکه من نا بینا هستم وقتی من بمیرم به آتش جهنم رانده می شوم.

هنگامی که به خانه برگشتیم همسرم بسیار نگران ودلوا پس سالم بود ولی نگرانش تبدیل به اشک خوشی شد وقتی دانست که من همراه سالم به نماز جمعه رفته ام.

از آن روز به بعد نماز جماعت را در مسجد ترک نکردم دوستان بد را ترک کردم و برای من بهترین دوستان کسانی شدند که در مسجد یافتن شان، همراه آنان طعم ایمان را چشیدم چیزهای زیادی را آموختم که دنیا مرا از آن غافل کرده بود حلقه ذکر و یا نماز وتر را ترک نکردم، در یک ماه بارها قرآن را ختم کردم زبانم به ذکر الله مرطوب شد شاید الله غیبت کردن و مسخره کردن مردم را به من بیخشد احساس کردم که بیشتر به خانواده ام نزدیک هستم نگاه های نگران و دلسوزانه ای که از چشمان همسرم نمایان می شد نا پدید شد خنده ای که صورت پسرم سالم را ترک کرده بود بازگشت، هر کس او را می دید گمان می کرد که او پادشاه تمام دنیا و هر چه در آن است می باشد خدا را بسیار شکر گزار شدم.

در یک روز قرار بود دوستان صالح من به منطقه ای دور برای یک دعوتی بروند. برای رفتن با آنها دو دل بودم، استخاره کردم و با همسرم مشورت نمودم انتظار داشتم که مخالف باشد، ولی بر عکس شد.

بسیار خوشحال شد بلکه مرا تشویق می کرد زیرا قبلاً مرا می دید بدون اجازه و مشورت برای فسق و فجور بیرون می رفتم. رو به سالم کردم و به او گفتم به مسافرت می روم با بازوهای کوچکش مرا به آغوش کشید و الله حافظی کردم.

سه و نیم ماه از خانه دور بودم در این مدت هر فرصتی می شد با همسرم تماس می گرفتم و از پسرانم می پرسیدم؛ بسیار مشتاق آنها بودم آآاه چقدر مشتاق سالم بودم، آرزو می کردم صدایش را بشنوم او تنها کسی بود از وقتی به مسافرت رفته بودم با من حرف زده بود او یا در مدرسه و یا در مسجد بود وقتی با آنها تماس می گرفتم.

هر بار با همسرم در باره اشتیاقم صحبت می کردم می خندید و بسیار خوشحال و شادان می شد تا آخرین باری که به او زنگ زدم خنده ای را که انتظار داشتم نشنیدم و صدایش عوض شده بود.

به او گفتم سلام مرا به سالم برسانید گفت: إن شاء الله و بعد ساکت شد. بالاخره به خانه بازگشتم، در را زدم؛ آرزو داشتم که سالم در را برای من باز کند ولی ناگهان پسر خالد که عمرش از چهار سال نگذشته بود دیدم، او را بغل کردم در حالی که فریاد می زد: بابا! بابا! نمی دانستم چرا نفسش بند آمد وقتی داخل خانه شدم.

پناه بر الله از شر شیطان...

به طرف همسرم رفتم، صورتش عوض شده بود خود را به خوشحالی میزد، کمی صبر کردم. بعد از او پرسیدم شما را چه شده؟ گفت: چیزی نیست، ناگهان سالم را به یادم آمد گفتم: سالم کجاست؟ سرش را به زیر انداخت جوابی نداد اشکهای داغی بر گونه هایش سرازیر شد.

فریاد زدم سالم! سالم کجاست؟

در این وقت تنها صدای پسر خاله را می شنیدم که می گفت: راحت شد بابا!!

همسرم نتوانست موقعیت را تحمل کند زیر گریه زد و نزدیک بود به زمین بیفتد از اتاق خارج شدم.

بعدها دانستم دو هفته قبل از اینکه من برگردم سالم دچار تب شدیدی شده همسرم او را به بیمارستان رسانده بود ولی تب شدت گرفته و او را رها نکرده تا روحش از جسدش جدا شده است.

وقتی زمین بر تو تنگ شد به کجا می روی؟، و وقتی نفست بند آمد چه باید کرد؟ فریاد بزن یا الله... وقتی که توانت را از دست دادی و همه راه ها بسته شد، و آرزوها به پایان رسید و همه بند ها پاره شد بانگ بزن یا الله! یا الله یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله لا اله الا الله رب السموات السبع و رب العرش العظيم.



الله تعالی همه چیز را از او گرفت، اما باز هم حمد او (جل جلاله را می گوید!

یکی از گذشتگان، سری و پوستی گر، و دو چشم نابینا و دست و پا فلج داشت می گفت: «الحمد لله الذي عافاني مما ابتلى به كثيراً ممن خلق، وفضلني تفضيلاً».

یعنی: حمد و ثنایی خدایی که مرا از بسیاری از مصیبت های که دیگران به آن مبتلا کرد مصئون و محفوظ نمود، و مرا بر دیگران برتری داد. شخصی از کنار او گذشت و به او گفت از چه چیزی تو را مصئون کرده؟ کور و پیس و طاس و فلج هستی! پس از چه چیزی تو را محفوظ کرده است؟ گفت: وای بر تو ای مرد برای من زبانی ذاکر قلبی شاکر و جسمی صابر بر بلاء بخشیده.

اللهم ما أصبح بي من نعمة أو بأحد من خلقك فمنك وحدك لا شريك لك، فلك الحمد ولك الشكر (الهی! هر نعمتی که در این صبح، شامل حال من یا یکی از مخلوقات شده، از طرف تو بوده است، تو شریکی نداری، پس ستایش و شکر از آن تو است).

{وَمَنْ يَعْشُ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ نُقَيِّضْ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ} (الزخرف: ۳۶).

یعنی: هر کس از یاد خدا غافل و روگردان شود، اهریمنی را مأمور او می سازیم، و چنین اهریمنی همواره همدم وی می گردد (و گمراه و سرگشته اش می سازد).

جوان مسلمان! باشنیدن این داستان چه حس می کنی؟ نمیتوانی دیگر به گناهان خود [نه] بگویی!!



سلف صالح و عبادت های طافت فرسای ایشان

- تیمم داری قرآن را در هفت روز ختم می کرد.^{۷۴}
 - امام ذهبی می گوید: «کان سعید بن جبیر یختم القرآن فیما بین المغرب والعشاء فی شهر رمضان، وکانوا یؤخرون العشاء».^{۷۵}
- یعنی: بود سعید بن جبیر که قرآن کریم را بین نماز شام و خفتن در رمضان ختم می نمود (البته آنها نماز خفتن را به تأخیر می انداختند).
- برخی از سلف در هر سه شبانه روز کل قرآن را یکبار در نماز تراویح ختم می کردند. و برخی در ده روز و برخی در یک هفته آن را ختم می کردند در برخی از روایات آمده است که تعدادی از سلف کل قرآن را در یک شب در نماز تراویح ختم کرده اند. برخی بیشتر اوقات شبانه روز خود را به تلاوت قرآن سپری می کردند.

^{۷۴}- سیر أعلام النبلاء.

^{۷۵}- سیر أعلام النبلاء.

- امام زُهری در ماه رمضان برای استماع حدیث در مجالس علما می نشست و بعد از فراغت از آن، به تلاوت قرآن روی می آورد.
- امام سفیان ثوری رحمه الله را در ماه رمضان عادت چنین بود که از مردم الله حافظی می کرد و به قرآن روی می آورد.
- عبدالله بن محرز در یک هفته قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۷۶}
- عطاء بن سائب هر شب قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۷۷}
- أبوبکر بن عیاش قرآن را در یک شبانه روز ختم می نمود.^{۷۸}
- یحیی بن سعید القطان در یک شبانه روز قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۷۹}
- یحیی بن سعید هرشب قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۸۰}
- ابن عمار بعد از سه شبانه روز قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۸۱}
- امام احمد در مدت هفت روز قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۸۲}
- بقی بن مخلد در یک شبانه روز تلاوت قرآنکریم را می نمود.^{۸۳}
- حسین بن مفهم در کمتر از ده ساعت قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۸۴}

^{۷۶} - سیر أعلام النبلاء.

^{۷۷} - سیر أعلام النبلاء.

^{۷۸} - سیر أعلام النبلاء.

^{۷۹} - سیر أعلام النبلاء.

^{۸۰} - سیر أعلام النبلاء.

^{۸۱} - سیر أعلام النبلاء.

^{۸۲} - سیر أعلام النبلاء.

^{۸۳} - سیر أعلام النبلاء.

- محمد بن شادل هر روز قرآنکریم را یکبار ختم می نمود.^{۸۵}
- ابن مهرویه در یک شبانه روز قرآنکریم را ختم می نمود.^{۸۶}
- ابن الحداد (۶۰) بار قرآنکریم را در رمضان تلاوت می نمود.^{۸۷}
- ابن جهضم در یکروز قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۸۸}
- ابن میقل در حالت ایستاده در یک شبانه روز قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۸۹}
- خطیب بغدادی در هر روز یکبار به قرائت ترتیل قرآن را ختم می نمود.^{۹۰}
- علامه الطالقانی در یک روز قرآنکریم را تمام می کرد.^{۹۱}
- ابن الجوزی نیز در یک هفته قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۹۲}
- سلیم بن عتر بعد از هر سه شب قرآن را ختم می نمود.^{۹۳}

^{۸۵} - سیرأعلام النبلاء.

^{۸۶} - سیرأعلام النبلاء.

^{۸۷} - سیرأعلام النبلاء.

^{۸۸} - سیرأعلام النبلاء.

^{۸۹} - سیرأعلام النبلاء.

^{۹۰} - سیرأعلام النبلاء.

^{۹۱} - سیرأعلام النبلاء.

^{۹۲} - سیرأعلام النبلاء.

^{۹۳} - سیرأعلام النبلاء.

- أبورجاء عطاردی بعد از ده روز قرآنکریم را ختم می نمود.^{۹۴}
- ابن کمال در یک ماه (۳۰) بار قرآن را ختم می نمود.^{۹۵}
- ابوبکر بن العیاش در ۶۰ سال هر روز یک مرتبه قرآن را ختم میکردند و رمضان ۸۰ سال را روزه گرفتند و در سن ۹۶ سالگی فوت کردند.^{۹۶}
- امام بخاری رحمه الله روزانه یک مرتبه قرآن پاک را در رمضان ختم می کرد.^{۹۷}
- امام ذهبی می گوید: بود أسود که بعد از هردو شب در رمضان قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۹۸}
- امام ذهبی می گوید: أبو العباس الولید بن عبدالمملک بعد از هر سه روز قرآنکریم را ختم می نمود و تنها در رمضان مبارک هفده ختم انجام می داد.^{۹۹}
- مأمون (۳۳) بار در رمضان قرآنکریم را تلاوت می کرد.^{۱۰۰}
- موسی بن معاویه در هر شب یک بار در رمضان قرآنکریم را تلاوت می کرد.^{۱۰۱}

^{۹۴} - سیرأعلام النبلاء.

^{۹۵} - سیرأعلام النبلاء.

^{۹۶} - تفسیر ابن کثیر (۱/۲۷۵).

^{۹۷} - سیرأعلام النبلاء.

^{۹۸} - سیرأعلام النبلاء.

^{۹۹} - سیرأعلام النبلاء.

^{۱۰۰} - سیرأعلام النبلاء.

^{۱۰۱} - سیرأعلام النبلاء.

- زهیر بن حرب در رمضان (۹۹) بار قرآنکریم را ختم می نمود.^{۱۰۲}
 - ابن العفیف در ماه رمضان (۶۰) بار قرآنکریم را تلاوت می کرد.^{۱۰۳}
 - عبدالله بن محسن می گوید: در ماه رمضان (۳۰) قرآنکریم را تلاوت میکردم.^{۱۰۴}
 - أبوه الرئيس أبو البركات نیز (۳۰) بار قرآنکریم را تلاوت می نمود.^{۱۰۵}
 - امام ذهبی می گوید: ابن عساکر در جمعه یکبار قرآنکریم را ختم می نمود، ولیکن در رمضان مبارک هر روز قرآنکریم را ختم می نمود و در مناره ای شرقی بیت المقدس اعتکاف می نشست.^{۱۰۶}
 - سیدنا امام شافعی رحمه الله در ماه مبارک رمضان (۶۰) بار قرآن پاک را ختم کردند.^{۱۰۷}
- شیخ سلیمان علوان - فک الله اسره - می گوید: وقتی که در کتابها می خواندم: «امام شافعی روز دوبار قرآنکریم را ختم می نمود»، تعجب می کردم. اما زمانی که به زندان انداخته شدم، این تعجب من رفت!.

^{۱۰۲} - سیر أعلام النبلاء.

^{۱۰۳} - سیر أعلام النبلاء.

^{۱۰۴} - سیر أعلام النبلاء.

^{۱۰۵} - سیر أعلام النبلاء.

^{۱۰۶} - سیر أعلام النبلاء.

^{۱۰۷} - تذكرة الحفاظ (۳۶۳/۱).

■ عثمان بن عفان و تمیم داری و سعید بن جبیر در یک رکعت کل قرآن را ختم کردند.^{۱۰۸}

■ امام مالک با وجود اینکه به حدیث و روایت آن خیلی علاقه داشت و هنگام روایت حدیث، سیل اشک از چشمانش جاری می شد، چون ماه رمضان فرامی رسید، روایت حدیث را می گذاشت و خود را وقف تلاوت و تدبیر در قرآن می کرد.

■ امام بخاری در ماه رمضان، هرروز قرآن را ختم می کرد و شبها بعد از نماز تراویح، هر سه شب یکبار قرآن را ختم می کرد.^{۱۰۹}



رسول الله را در شهدا جستجو کردم، آنجا هم نیافتم با خود فکر کردم پیامبر فرار از جنگ...

مسلمانان در غزه احد اندکی شکست خوردند، نافرمانی از دستور رسول اکرم صلی الله علیه وسلم بزرگترین عامل این شکست بود، کفار از چهار طرف مسلمانان را محاصره کرده بودند، عده زیادی از مسلمانان در این جنگ شهید شدند و تعدادی نیز فرار کردند. رسول اکرم نیز در محاصره کفار قرار گرفتند و کفار به دروغ خبر شهادت رسول الله صلی الله علیه وسلم را میان مردم پخش کردند. صحابه - رضوان الله علیهم - از شنیدن این خبر فوق العاده ناراحت و

^{۱۰۸} - [الاذکار و انظر سنن الداری کتاب فضایل القرآن/باب فی ختم القرآن ۴/۷۰:۴].

^{۱۰۹} - سیر أعلام النبلاء.

پیشان شدند و به همین خاطر گروهی از آنان فرار را برقرار ترجیح دادند و به این سو و آن سو پراکنده شدند.

علی رضی الله عنه می فرماید: وقتی کفار مسلمانان را محاصره کردند و رسول اکرم از دید من پنهان شدند، نخست پیامبر را در میان زنده ها جستجو می کردم، وقتی او را ندیدم در صف شهدا رفته ایشان را در آنجا جستجو کردم، بازهم موفق نشدم. با خود فکر می کردم و می گفتم، امکان ندارد که ایشان از میدان فرار کرده باشند، البته ممکن است خداوند بر اثر اعمال نادرست، ناراضی شده و پیامبر خود را به آسمان ها برده باشند. لذا هیچ راه دیگری نیست جز اینکه در جمع کفار داخل شده و بر آنان حمله برده تا جایی که مقدور است آنان را نابود کنم. شمشیر را برداشته بر خصم زبون یورش بردم، کفار از جلو من فرار کردند و نگاه من به جمال زیبای رسول اکرم افتاد. فوق العاده خوشحال شدم و فهمیدم که خداوند به وسیله فرشتگان پیامبرش را حفاظت فرمودند، در کنار و نزدیکی پیامبر رفته ایستادم. گروهی از کفار به قصد حمله به رسول اکرم آمدند، رسول اکرم به علی دستور دادند تا جلو حمله آنان را بگیرد. علی می گوید:

من به تنهایی مقابله کردم و جلو حمله آنها را گرفته و عده ای آنان را به هلاکت رساندم. بعد گروهی دیگر به قصد حمله به رسول اکرم به جلو آمدند، رسول اکرم برای بار دوم به علی امر کردند تا جلو حمله کفار را بگیرد. علی آماده مبارزه شد و در یک رزم بی امان جلو کفار را گرفت. بعد جبرئیل آمد و رشادت و جوانمردی علی را مورد ستایش قرار داد. رسول اکرم فرمودند: «علی

مِني وَأَنَا مِنْهُ» یعنی: (علی از من و من از علی هستم). جبرئیل گفت: «أنا منكما» یعنی: من از هر دوی شما هستم.^{۱۱۰}

اقدام یک شخص به تنهایی در میدان جنگ و آرزوی مردن به خاطر این که پیامبر را نمی بیند، از یک طرف حکایت از عشق راستین نسبت به پیامبر دارد و از طرفی دیگر نشانگر نهایت شجاعت و جوانمردی است. باید در این زمان حقیقت گفته فقط باید از الله ترسید فاروق هدایت یافته فقط بگو الله.



برادرم، از بهشت چیزی بگو که مشتاق آن شوم...

دو صحابی کنار هم نشسته بودند... یکی به دیگری گفت: از بهشت چیزی بگو که مشتاق آن شوم... دیگری گفت: «فیها رسول الله صلی الله علیه وسلم!» یعنی: رسول الله آنجاست! سبحان الله چه محبتی به رسول الله صلی الله علیه وسلم داشتند...



محبت امام علی رضی الله عنه نسبت به ابوبکر رضی الله

عنه

ابن کثیر می گوید:

^{۱۱۰} - قرۃ العیون.

دارقطنی از سعید بن مسیب از ابن عمر رضی الله عنه روایت کرده است که: چون ابوبکر رضی الله عنه به منظور حرکت به سوی ذی القصّه بر مرکب خویش سوار شد، علی بن ابی طالب رضی الله عنه زمام مرکب را گرفت و گفت: «ای خلیفه‌ی رسول خدا! کجا می‌روی؟ من به تو همان چیزی را می‌گویم که رسول الله صلی الله علیه وسلم در روز اُحد گفته است:

شمشیرت را در نیام کن و ما را به غم فراق مبتلا مگردان؛ زیرا به خدا سوگند! اگر صدمه‌ای به تو برسد، نظم اسلام از هم می‌پاشد».^{۱۱۱}
و ابوبکر رضی الله عنه بنا به مشورت و ممانعت علی رضی الله عنه به مدینه برگشت.^{۱۱۲}

از قیس بن عباد روایت شده است که علی رضی الله عنه فرمودند: «پیامبر صلی الله علیه وسلم چند شبانه روز مریض بودند و برای نماز اذان گفته می‌شد. رسول الله صلی الله علیه وسلم می‌فرمود: «ابوبکر را بگویند تا به مردم نماز بخواند» باز وقتی که پیامبر صلی الله علیه وسلم وفات یافتند، من اندیشیدم که نماز شعار پرچم اسلام و رکن دین است؛ لذا ما برای پیشوای دنیای خود کسی را انتخاب کردیم که پیامبر صلی الله علیه وسلم او را برای پیشوایی دین ما پسند کرده بودند؛ پس ما بر دست ابوبکر بیعت کردیم».^{۱۱۳}

^{۱۱۱} - (البداية والنهاية: ۶/ ۳۱۵، ۳۱۴).

^{۱۱۲} - (المرتضى: ۱۴۲).

^{۱۱۳} - (سیرت خلفای راشدین: ۴۵، ۴۴؛ به نقل از استیعاب ابن عبدالبر؛ طبقات ابن سعد: ۳/ ۱۵۸).

هم چنین ایشان علاوه بر این که در زمان ابوبکر رضی الله عنه قاضی مدینه بود، در زمان عمر رضی الله عنه نیز قاضی شهر مدینه بود.



ای ابوبکر چرا گریه میکنی؟

ابو قحافه (پدر ابو بکر) بعد از فتح مکه و در اواخر عمرش مسلمان شد، او بعد از اسلام آوردن، نزد پیامبر تشریف برد؛ تا با او بیعت نماید، این در حالی ست که موی سرش کاملاً سفید گردیده بود. با مسلمان شدن ابو قحافه، خانواده ابو بکر، یگانه خانواده بود که (در آن زمان) همگی اعضای آن مسلمان شده بودند.

ابو بکر، هنگام مسلمان شدن پدرش سخت گریه می کرد؛ پیامبر، از او پرسید: چه چیزی تو را به گریه انداخت ای ابا بکر؟

ابو بکر (در پاسخ) سخن حیرت آورش را گفت: آرزو داشتم این دستی که با تو بیعت کرد، دست عمویت (ابو طالب) می بود، تا اینکه اسلام می آورد؛ زیرا شادمانی ات با مسلمان شدن او بهتر و بیش تر از شادمان شدن بخاطر مسلمان شدن پدرم هست.

اینجا ابو بکر، قبل از شادمانی خودش، در جستجوی شادمانی پیامبر است؛ آنگاه که دریافت که پیامبر نسبت به مسلمان شدن ابوبکر، به اسلام آوردن ابو طالب بیش تر خوشحال می شود، به گریه افتاد و آرزو نمود که ای کاش این کسی که با پیامبر بیعت کرد، عموی پیامبر بود نه ابو قحافه!

با تأمل در این موقف؛ معنای ایمان، معنای اخلاص، معنای اینکه باید الله و رسولش را از همه سائرین بیش تر و پیش تر دوست بداری و معنای اینکه الله و رسولش را بر جان و اهل و دارایی ات مقدم و عزیزتر داشته باشی را خواهی فهمید.



ای استاد! هر جا رفتم الله را یافتم و نتوانستم مرغ ام را ذبح کنم

یکی از "علمای وارسته" کلاس درسی داشت و از میان شاگردانش به نوجوانی بیشتر "احترام" می گذاشت...

روزی یکی از شاگردان از آن عالم پرسید:

چرا بی دلیل، این نوجوان را آن همه احترام می کنید؟ آن عالم دستور داد چند مرغ آوردند.

آن مرغ ها را بین شاگردان تقسیم نمود و به هر کدام کاردی داد و گفت:

هر یک از شما مرغ خود را در جایی که کسی نبیند "ذبح کند" و بیاورد.

شاگردان به سرعت به راه افتادند و پس از ساعتی هر یک از آنها، مرغ ذبح کرده خود را نزد استاد آورد، اما نوجوان مرغ را "زنده" آورد.

عالم به او گفت:

چرا مرغ را ذبح نکرده ای؟

او در پاسخ گفت:

شما فرمودید مرغ را در جایی ذبح کنید که کسی نبیند، من هر جا رفتم دیدم "خداوند" مرا می بیند.

شاگردان به تیزنگری و توجه عمیق آن شاگرد "برگزیده" پی بردند، او را "تحسین" کردند و دریافتند که آن عالم وارسته چرا آن قدر به او احترام می گذارد.

امروز چه کسی از ما ممکن است، چنین آرزویی داشته باشد؟!.



اهل دنیا هستیم یا از اهل آخرت؟

شخصی نزد شیخ شعراوی رحمه الله آمد و به او گفت:

می خواهم بدانم که من از اهل دنیا هستم یا از اهل آخرت؟

شیخ به او گفت: خداوند بسیار مهربانتر است به بندگان، پس میزان اعمالشان را در دست دیگران قرار نمی دهد... ترازوی اعمال هرکس را در دست خودش قرار داده است...

مرد گفت: چگونه؟

گفت: زیرا که تو می توانی دیگران را در مورد اعمال فریب دهی اما خودت را نه!

مرد گفت: و این چگونه است؟

شیخ پاسخ داد:

اگر کسی برای تو مالی بیاورد... و کسی از تو مالی برای صدقه بگیرد... کدام یک تو را خوشحال می کند؟
مرد ساکت شد.

شیخ گفت: اگر به این خوشحال می شوی که کسی به تو مالی بدهد پس تو از اهل دنیا هستی.

و اگر از اینکه کسی از تو صدقه بگیرد پس تو از اهل آخرتی!
زیرا که انسان به آنکه برای آخرتش چیزی پیش می فرستد (صدقه گیرنده) خوشحال می شود و کسی که به او مالی می دهد در حقیقت دنیا را به او داده است.

پس اگر از اهل آخرتی پس شادی کن به آمدن کسی که از تو صدقه می گیرد، بیشتر از آمدن کسی که به تو مالی می دهد!
مرد متوجه شد و گفت: سبحان الله!

شیخ ادامه داد: بعضی از صالحین چنین بوده اند، اگر شخصی برای صدقه نزد آنها داخل می شد، تهلل می گفتند: مرحبا به کسی که آمده است که حسناتم را بدون دریافت پاداش به آخرتم روانه کند.

واز او به خوبی و خوشحالی استقبال کرده است.

مرد گفت: پس باید بگویم انا لله وانا الیه راجعون...!

شیخ گفت: از رحمت خدا نا امید مشو، در رکاب آنان سوار شو و به آنان ملحق شو، اگر نمی توانی مثل آنان باشی خود را به آنان شبیه کن.



آیا در فلان کتاب نام من ذکر است؟

مردی به دوستش گفت: آیا خطیب مرا در کتاب تاریخ بغداد در بین ثقات (معتمدان) ذکر کرده است یا در بین کذابان؟
دوستش گفت: اصلاً نامی از تو نبرده است!
او گفت: ای کاش با کذابان هم که شده از من نام می برد!!^{۱۱۴}



داستان ابودجانه و همسایه یهودی

ابودجانه (رضی الله عنه) همیشه عادت داشت پشت سر رسول الله (صلی الله علیه و سلم) نماز بخواند، اما به محض تمام شدن نماز به سرعت از مسجد بیرون می رفت. رسول الله (صلی الله علیه و سلم) که متوجه این امر شده بود، روزی او را نگه داشت و پرسید: ای ابودجانه، حاجتی به درگاه خداوند داری؟
ابودجانه گفت: بله ای رسول خدا! مشکلی دارم که نمی توانم لحظه ای از آن غافل شوم.

پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: خب چرا بعد از پایان نماز درنگ نمی کنی تا حل مشکل را از خداوند بخواهی؟

ابودجانه گفت: مشکلم این است، همسایه ای یهودی دارم که شاخه ای نخلش در حیات خانه ای ما قرار دارد. وقتی شب باد می وزد رطب آن در حیات خانه ای ما می ریزد، من به سرعت از مسجد خارج می شوم تا رطب

^{۱۱۴} - السیر (۱۸ / ۳۸۱).

ها را به صاحبش تحویل دهم، مبادا که فرزندان گرسنه ام از خواب بیدار شوند و بخورند.

ای رسول خدا، قسم می خورم، روزی یکی از فرزندانم را دیدم که خرمایی را گاز می زد، خرما را قبل از پایین بردن، از دهانش بیرون آوردم. وقتی پسرم گریه کرد گفتم : آیا از اینکه به عنوان یک دزد در برابر خداوند قرار بگیرم خجالت نمی کشی؟

وقتی ابوبکر (رضی الله عنه) گفته های ابودجانه را شنید، آن نخل را از یهودی خرید و به ابودجانه و فرزندانش هدیه کرد.

آن یهودی نیز وقتی حقیقت ماجرا را فهمید به سرعت اهل و فرزندانش را جمع کرد و به حضور رسول الله (صلی الله علیه و سلم) رفت و اسلام آورد. بله... اینگونه بوده اند... با اعمال و رفتاری متعالی و برآمده از ایمانی عمیق، دیگران را دعوت می کرده.



بیست سال درس عقیده را خواندم و تدریس کردم اما در

جنگ فرار...

شیخ شهید عزالدین قسام رحمه الله تعالی می گوید:

عقیده را در مدت بیست سال یاد گرفتم و آن را تا بیست سال دیگر یاد

دادم.

هنگامی که برای جهاد ندا بلند شد و در میان مجاهدین صف بستم، چون صدای گلوله را شنیدم ناگهان رو به فرار گذاشتم و هنگامی که آرامش دستم داد احساس رسوایی کردم و شروع به ملامت کردن خود نمودم؛ چطور ممکن است منی که شیخ و استاد علم و عقیده هستم اینگونه مانند خرگوش از روباه فرار می کنم؟!

شروع به گریه کردن و زاری نمودن به دربار الله متعال نمودم تا اینکه مرا به بخشد و ثابت قدم بدارد و دلم را مانند قلب مجاهدی در میدان نبرد محکم بگرداند، نه مانند یک شیخ در مسجد، که مردم او را جهت نماز دادن، جلو می کنند.

تا اینکه کمی استراحت نمودم و در روز بعدی دوباره برای جهاد بیرون شدم و من بر یک اشغالگر بریطانیائی - بخاطر آزادسازی فلسطین - حمله نمودم و متوجه خود نبودم تا اینکه خورشید غروب کرد و در حالیکه مردم در اطرافم جمع بودند، فریاد می زدند و اشاره می کردند که این همان قهرمانی است که کافران را مورد حمله قرار داده و از جانب او مورد نصرت واقع شدم.

بنده خیلی خجالت زده شدم لذا خود را پنهان نموده و شروع به اظهار سپاس به دربار الله نمودم، بنابر صبر و ثباتی که به من انعام کرده بود، بر اساس دعا کردن و زاری کردم و نه بر اساس علم و جایگاهم.



قیافه خودت را بین و بعد قضاوت کن

در زمان های قدیم شخصی برای خرید کنیز به بازار برده فروشان رفت و مشغول گشت و تماشای حجره ها شد.

به حجره ای رسید که برده ای زیبا در آن برای فروش گذارده و از صفات نیک و توانایی های او هم نوشته بودند و در آخر هم نوشته بودند، اگر بهتر از این را هم بخواهید به حجره بعدی مرا جعه فرمایید.

در حجره بعدی هم کنیزی زیبا با خصوصیات خوب و توانایی های بسیار در معرض فروش بود و ضمناً بر بالای سر او هم همان جمله قبلی که اگر بهتر از این را می خواهید به حجره بعدی مراجعه نمایید.

آن بنده خدا که حریص شده بود از حجره ای به حجره دیگر می رفت و برده ها را تماشا می نمود و در نهایت هم همان جمله را می دید. تا اینکه به حجره ای رسید که هر چه در آن نگاه کرد برده ای ندید. فقط در گوشه حجره آینه ای تمام نمای بزرگی را نهاده بودند خوب دقت کرد و ناگهان خودش را تمام و کمال در آینه دید. دستی بر سر و روی خود کشید. چشمش به بالای آینه افتاد که این جمله را بر بالای آینه نوشته بودند: چرا این همه توقع داری؟ قیافه خودت را بین و بعد قضاوت کن.



۳۰ سال قبل از اذان مؤذن در مسجد حاضر بودم...

قال سعيد بن المسيب رحمه الله: "ما أذن المؤذن منذ ثلاثين سنة، إلا وأنا في المسجد".

یعنی: «سعيد بن مسيب رحمه الله می فرماید: "در طول ۳۰ سال (زندگیم) همواره قبل از این که مؤذن اذان بگوید در مسجد (حاضر) بودم"». ^{۱۱۰}



سر عاصم را در کاسه شراب قرار دهید

و در سیره ی ابن هشام آمده است:

هنگامی که عاصم کشته شد هذیل خواست سرش را جدا کند از بدنش تا اینکه، تا او را به سلافه بنت سعد بن شهید بفروشد چون وقتی که در جنگ احد دو پسرش زخمی شد نذر کرده بود که سر عاصم را در در کاسه ی شرابش قرار دهد و شراب را بنوشد ولی زنبورها از اینکار منع کردند زمانی که زنبورها حایلی بین عاصم و آنان ایجاد کرد گفتند؛ ولش کنید تا شب بشود از آن دور می شوند آن وقت سرش را میگیریم در نتیجه الله دره ای باز کرد و عاصم را در خود فرو برد. همانا عاصم به الله تعالی عهدی داده بود اینکه هیچ مشرکی او را لمس نکند و او هم مشرکی را ابدالمس نکند به خاطر نجاست شان.

^{۱۱۰} - [مصنف ابن أبي شيبة (۳۵۲)].

و این چنین ابی عاصم بن ثابت فرود آمد در ذمه ی کافر و این چنین الله تعالی او را حمایت کرد تا بعد از شهادتش مشرکین او را لمس نکنند همانطوری که الله او را حفظ کرد در حیاتش.

صحابی ای که هجر مسلمانان و قطع رابطه آنان با او را بر ارتباط گرم بزرگان مشرکین ترجیح داد.

صحابه ها بعد از اینکه الله تعالی دولت اسلامی را برایشان مهیا کرد و رهبریش را رسول الله صلی الله علیه و سلم میکرد، هیچ وقت تحت هیچ شرایطی و هیچ فشاری به خودشان اجازه نمی دادند که به طرف کافران میل شوند و به آنان پناه ببرند.



ای کعب چون محمد به تو ستم کرده بیا طرف ما...

کعب بن مالک رضی الله عنه را نگاه کنید بعد از اینکه از غزوه ی تبوک تخلف کرد، معاقبه شد به منع حرف زدن مسلمانان با او سپس امر شد که از زنش دوری کند سپس بلاء از نوع دیگری آمد مانند اینکه اینها اخباری هستند برای صدق ایمانش.

بخاری از او روایت میکند میگوید:

در یکی از روزها که در بازار مدینه می‌گشتم، ناگهان چشمم به یکی از کشاورزان اهل شام (که نصرانی بود) افتاد که برای فروختن مواد غذایی به مدینه آمده بود و می گفت: چه کسی کعب بن مالک را به من نشان

میدهده؟ مردم بسوی من اشاره کردند تا نزد من آمد و نامه ای از پادشاه غسان به من داد.

در آن نامه، چنین نوشته شده بود: اما بعد، به من خبر رسیده است که دوست (محمد) به تو ستم کرده است.

خداوند تو را خوار نساخته و حقّت را ضایع نگردانیده است؛ نزد ما بیا تا از تو قدردانی کنیم.

پس از خواندن نامه، با خود گفتم: این نیز بخشی از آزمایش است، پس آن را در تنور انداختم و سوختم.

با اینکه زندگی برایش تنگ شده بود و مسلمانان بخاطر گناهش با او قطع رابطه کرده بودند، او یک دار دیگری را به جای دار اسلام اختیار نکرد و لو اینکه در این دنیای فانی نزد پادشاهی از پادشاهان روم می بود.^{۱۱۶}



ای صاحبان خانه، برخیزید وقت نماز است

حسن بن صالح کنیزی داشت و او را فروخت.

این کنیز نیمه‌های شب برخاست و فریاد زد: ای صاحبان خانه! برخیزید که وقت نماز است! آنان برخاستند و پرسیدند: آیا صبح شده است؟

گفت: آیا شما به فرایض اکتفا می کنید (و نماز شب نمی خوانید)؟! سپس نزد حسن آمد و برایش گفت:

^{۱۱۶} - بروایت امام بخاری.

مرا به مردم بدی فروختی، مردمی که غیر از فرایض دیگر نماز نمی خوانند! مرا باز گردان! مرا بازگردان!.



داستان شیطان سینه لخت...

صحابی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، ضرار بن أזור در جنگ‌ها بدون زره، سپر و کلاه خود می جنگید، در یکی از دستانش خنجر بود و در دیگری شمشیری بران، بهمین دلیل در بین سپاه روم به شیطان سینه لخت مشهور بود.

ضرار بن أזור به خدمت پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد درحالی که هزار شترش را همراه با چوپان‌هایشان رها کرده بود، وی به پیامبر خاطرنشان ساخت که چه ثروت عظیمی را وانهاد و قبلاً چقدر اسلام را مبعوض می دانسته است. رو به رسول خدا صلی الله علیه و سلم گفت: ای رسول خدا، من شعری را گفتم، (لطفاً) به آن گوش دهید.

پیامبر فرمود: «هی» «آن را بگو تا بشنوم» گوید: گفتم:

ترکت القداح وغرف القیان

والخمر اشربها والشمالا

وشدي المحبّر في غمره و

کرّی علی المسلمین القتالا

وقالت جميله شتتا وبعدت

اهلك شتي شتالا

یعنی: «تیرهای قمار و صدای کنیزکان آوازه خان و شرابی که آن را می نوشم و مستی را، ترک کردم.

و از سوار شدن بر اسبم جهت جنگ با مسلمانان خودداری کردم و از نبرد با ایشان منصرف شدم.

و جمیله به من گفت: تو خانوادهات را متلاشی و نابود ساختی و بگونه ای بزرگ و خطیر آنها را پراکنده نمودی.

پس پروردگارا! در عوض این ترکی که من انجام داده ام، بهشت را به من عطا فرما، چرا که من برای اینکه به بهشت دست یابم، خانواده و مال را فروختم».

آنگاه پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود:

«ربح البیع، ربح البیع، ربح البیع»

«این معامله سودمند واقع شد، این معامله سودمند واقع شد، این معامله سودمند واقع شد».



صدای گریه عمر در نماز

عبد الله بن شداد لیشی رحمه الله می گوید:

«در آخر صفوف نماز صبح بودم و صدای گریه ی عمر رضی الله عنه را شنیدم درحالی که این آیه را می خواند: ﴿إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ﴾ [یوسف:

. [۸۶

یعنی: شکایت پریشان حالی و اندوه خود را تنها به [درگاه] خدا می برم.^{۱۱۷}



چند داستان پیرامون، خبر رسان ها و جاسوس ها در بین دو برادر مسلمان...

داستان ۱:

شخصی نزد خالد بن ولید (رضی الله عنه) آمد و گفت: فلانی تو را دشنام داد!

گفت: نامه ی اعمال خودش است؛ بگذار با هر چه که میخواهد آنرا پر کند.

داستان ۲:

شخصی به وهب بن منبه گفت: فلانی تو را دشنام داد!

گفت: آیا شیطان کسی را غیر از تو برای رساندن این خبر پیدا نکرد.

داستان ۳:

شخصی نزد علی (رضی الله عنهما) آمد و گفت: فلانی در مورد تو سخنان بدی میگوید!

گفت: اگر آنچه که در مورد من میگوید حق باشد الله مرا ببخشد و اگر آنچه که در مورد من میگوید ناحق باشد الله او را ببخشد.

^{۱۱۷} - (رواه البخاری رحمه الله في صحيحه معلقاً ووصله ابن أبي شيبه رحمه الله وغيره).

داستان ۴:

شخصی از یک نفر نزد یکی از صالحین تمامی (سخن چینی) نمود!
گفت: با سه جنایت به نزد من آمدی:

- ۱- بین من و برادرم فاصله انداختی
- ۲- و قلب خالی ام را مشغول کردی
- ۳- و جایگاهت را در نزد من خراب کردی.

داستان ۵:

شخصی نزد امام شافعی (رحمه الله) آمد و گفت: فلانی در مورد تو بد گویی میکند!

در پاسخ گفت: اگر راست گفته باشی پس تو سخن چین هستی و اگر دروغ گفته باشی فاسق هستی در نتیجه شخص خجل شد و برگشت.



جوانان امروزی!

■ محمد صلاح و دیگر ستارگان فوتبال و ورزش های مختلف را می شناسند، اما محمد بن قاسم یکی از کم سن و سال ترین رهبران فتوحات اسلامی در مشرق را نمی شناسند!

او فاتح سرزمین سند و پنجاب و اولین کسی است که راه را برای تمدن اسلامی در شبه قاره هند هموار ساخت.

■ مسی و رونالدو را می شناسند اما "مسلمة بن عبدالملک" فرمانده پیروز و شکست ناپذیر فتوحات اسلامی در شمال را نمی شناسند که امپراطوری روم را به زانو درآورد و حکومت بیزانس را به لرزه انداخت تا جایی که به او لقب "ملخ زرد" دادند و ابن کثیر رحمه الله او را خالد بن ولید دوم خوانده است.

■ سلمان خان و شاهرخ خان را می شناسند اما "برکت خان" امیر قبیله ذهبی تاتار را نمی شناسند که اسلام آوردنش به عنوان فتح برای مسلمانان قلمداد می شود چنانکه قوم او یعنی مغولها دسته دسته به اسلام وارد شدند پس از آنکه با اسلام در جنگ بودند.

■ نام بازیگران زن و رقاصه ها را می شناسند اما از مادران مؤمنان و شیرزنان بزرگ مسلمان که فرمانده و عالم و دانشمند بودند چیزی نمی دانند. درحقیقت، دشمنی که هدفش مسخ عقل های جوانان امت و ریشه کن کردن هویت اسلامی آنهاست تا که نفهمند اسلام، سبب شکوه و عزت تاریخی آنان بوده است و مانع خیزش دوباره جوانان امت شوند همان دشمنی است که از زمان جنگ مؤته تا عصر کنونی، دست از تلاش برنداشته است.



بیاید در ربیع بن زیاد حارثی هم بدانیم

وقتی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فوت کرد و مردم برای بیعت با عمر رضی الله عنه می آمدند یکی به عمر رضی الله عنه گفت:

ای امیر المؤمنین خدا ولایت این امت را به تو سپرده که تورا امتحان کند لذا از خدا بترس و بدان اگر گوسفندی در ساحل فرات گم شود در قیامت از تو بازجویی میشود. عمر رضی الله عنه گریه کرد و گفت:

از روزی که خلیفه شده ام هیچ کس مثل تو بامن به صداقت سخن نگفته، تو کیستی؟ گفت: من ربیع بن زیاد هستم. عمر گفت: برادر مهاجر بن زیاد؟ گفت: بله.

عمر رضی الله عنه به ابوموسی اشعری رضی الله عنه نامه نوشت و گفت: در امر خلافت این فرد یار ماست. چند روز بعد ابوموسی رضی الله عنه برای فتح منازل در اهواز سپاهی درست کرد و ربیع و مهاجر در پیشاپیش سپاه بودند. در این جنگ برادرش مهاجر رضی الله عنه شهید شد و ربیع بن زیاد رضی الله عنه هم منازل را فتح کرد. در روز فتح سجستان (سیستان امروز) را فتح کنند ربیع بن زیاد رضی الله عنه فرمانده بود...

در زمان خلافت معاویه بن ابوسفیان رضی الله عنهما، ولایت خراسان بدست ربیع بن زیاد رضی الله عنه روزی یکی از بزرگان بنی امیه به او نامه نوشت که: امیر المؤمنین معاویه به تو فرمان میدهد که غنایم جنگی را برای بیت المال مسلمانان نگه داری و مابقی را در بین مجاهدان تقسیم کنی... در جواب گفت: کتاب خدا به من دستور میدهد که با آنچه تو از زبان امیر المؤمنین معاویه رضی الله عنه به من گفته ای اختلاف دارد آنگاه به مسلمانان دستور داد که بیایند غنایم را بردارند و خمس (۵/۱) آن غنایم را به دارالخلافه در دمشق فرستاد.

روز جمعه بالباس سفیدی به مسجد رفت و خطبه خواند گفت: ای مردم از زندگی خسته شده ام و من در پیشگاه خدا دعا میکنم و شما بگوئید آمین...
آنگاه گفت: بار خدایا! اگر خیر و مصلحت مرا میخواهی هرچه زودتر جانم را بگیر، غروب آن روز دعایش قبول شد وفوت کرد.



پیامبر صلی الله علیه وسلم با اصحابش اینگونه بود...

جریر بن عبدالله رضی الله عنه می گوید: پیامبر مرا نمی دید مگر آنکه در چهره‌ی من لبخند می زد.^{۱۱۸}

امام ذهبی رحمه الله درباره‌ی این حدیث می گوید:

این اخلاق اسلام است؛ زیرا بالاترین مقامات، مقام و منزلت کسی است که شب را گریان و روز را خندان باشد.^{۱۱۹}



الله متعال در عوض، چیز بهتری به او داد...

ابن رجب رحمه الله می گوید یکی از عابدان درمکه بود اذوقه اش تمام شد و به شدت گرسنه گردید و در آستانه مرگ قرار گرفت در همان حال که او در کوچه‌های مکه دور می زد ناگهان گردنبد گرانمایی دید که روی زمین افتاده بود

^{۱۱۸} - متفق علیه.

^{۱۱۹} - [سیر أعلام النبلاء ۱/ ۱۴۱].

ان را در استین خود نهاد و به حرم رفت آنجا مردی را دید که اعلام می کرد گردنبندش گم شده است.

خودش می گوید آن مرد نشانی گردنبند را به من داد دانستم که راست می گوید لذا گردنبند را با این شرط به او دادم که چیزی به من بدهد اما او بی آنکه به چیزی توجه کند و یا چیزی به من بدهد گردنبند را برداشت و رفت با خودم گفتم یا الله برای رضامندی تو این گردنبند را به صاحبش دادم پس در عوض آن چیز بهتری به من بده.

پس از مدتی این عابد به سوی دریا رفت و سوار بر قایقی شد ناگهان طوفانی خروشان وزیدن گرفت و قایق را در هم شکست این مرد بر یکی از تخته های قایق سوار شد و باد او را به این سو و آن سو می برد تا اینکه او را به ساحل یک جزیره کشاند او وارد جزیره شد.

و دید که آنجا مسجدی هست و مردمانی هستند که نماز می خوانند او نیز نماز گزارد و سپس مشغول خواندن قرآن شد اهالی جزیره گفتند آیا تو قرآن خواندن یاد داری؟ می گوید گفتم بله گفتند پس به فرزندان ما قرآن بیاموز وی می گوید من به بچه های آنها قرآن آموزش می دادم و آنها به من مزد می دادند.

سپس چیزی نوشتم گفتند آیا به فرزندان ما نوشتن می آموزی؟ گفتم بله پس از آنها مزد می گرفتم و به فرزندان شان نوشتن یاد می دادم سپس گفتند اینجا دختر یتیمی است که پدرش وفات کرده است آیا می خواهی با او ازدواج کنی؟ گفتم اشکالی ندارد با او ازدواج کردم و وقتی او را نزد من آوردند.

دیدم که همان گردنبند در گردن اوست گفتم داستان این گردنبند را برایم تعریف کن او تعریف کرد و گفت پدرم این گردنبند را روزی در مکه گم کرده و آن را مردی پیدا نموده و به پدرم باز گردانده است و پدرم همواره در سجده نماز دعا می کرد که الله به دخترش همسری مانند آن مرد بدهد گفتم آن مرد من هستم.

بدین سان الله گردنبند را از راه حلال و مشروع نصیب او کرد چون چیزی را برای رضامندی الله رها کرد الله در عوض آن چیز بهتر از آن را به او داد در حدیث صحیح آمده است که رسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید: «الله پاک است و جز پاک را نمی پذیرد».



بیایید سه تن از افراد مهم صحابه را به شهادت برسانیم!

سه نفر از خوارج به نام های «ابن ملجم» و «برک» و «عمرو» با هم عهد بستند که سه سرکرده ی مسلمانان را به قتل برسانند:

علی رضی الله عنه و معاویه رضی الله عنه و عمرو بن عاص رضی الله عنه.
نفر اول «برک» به دمشق رفت که معاویه را در نماز صبح به قتل برساند؛ وقتی معاویه را در کوچه دید، از پشت ضربه محکم شمشیری را به طرف او حواله کرد ولی ضربه خوب نگرفت و قسمتی از ران معاویه زخمی شد؛ مسلمین برک را گرفتند و به قتل رساندند.

نفر دوم، « عمرو » به مصر رفت که عمرو عاص را به قتل برساند ولی از قضا آن روز عمرو مریض بود و یکنفر دیگر را به جای خود برای امامت نماز صبح فرستاد و عمرو خوارج، آن نفر را شهید کرد و خود نیز کشته شد... اما نفر سوم «ابن ملجم مرادی» ملعون، هنگام نماز صبح که امام علی رضی الله عنه مردم را برای نماز صبح خبردار میکرد، در مسجد، از پشت سر ضربه ای شمشیر بر سر مبارک علی وارد کرد و ایشان بر زمین افتادند و دو روز بعد در ۲۱ رمضان به شهادت رسیدند.



ای عمر، تو ذلیل و پست بودی اما...

بعضی اوقات عمر فاروق "رضی الله عنه" خسی در دست می گرفت و می فرمود: «کاش من این خس می بودم» و گاهی می فرمود: «کاش من از مادر متولد نمی شدم» یک بار مشغول کاری بود که شخصی آمد و اظهار داشت: فلان شخص بر من ظلم کرده است، شما با من بیایید و از وی انتقام بگیرید. ایشان به او یک شلاق زد و اظهار داشت: «وقتی که برای این کار تعیین شده تو در آن وقت مراجعه نمی کنی، حالا که من مشغول کاری دیگر شده ام نزد من آمده ای تا انتقام تو را از او بگیرم؟» آن شخص از آنجا رفت. ایشان فردی را به دنبال وی فرستادند و او را احضار کردند و شلاق را به دست او داد و فرمود: حالا از من انتقام بگیر. او عرض کرد: من برای رضای الله تعالی تو را بخشیدم. عمر به خانه آمد و دو رکعت نماز خواند و پس از آن چنین به خود خطاب

کرد: ای عمر! تو بی ارزش بودی، خداوند به تو مقام و منزلت داد. تو گمراه بودی، خداوند تو را هدایت کرد. تو ذلیل و پست بودی، الله به تو عزت و شرف بخشید، و بر مردم حاکم قرار داد. حالا شخصی نزد تو آمده و از تو دادخواهی می کند و تو او را می زنی، فردای قیامت به بارگاه پروردگار خود چه جوابی داشت؟ تا مدت زیادی اینچنین خود را ملامت و نکوهش می کرد.



ای کاش تو عمر می بودی

اسلم غلام عمر رضی الله عنه می گوید:

یک بار با ایشان به سوی حره (نام محلی نزدیک مدینه است) می رفتیم. از دور آتشی دیدیم که در بیابان روشن بود، عمر گفت: شاید کاروانی است که با فرا رسیدن شب وارد شهر نشده و بیرون از شهر توقف کرده است، برویم از آن خبری بگیریم و اگر نیاز و مشکلی داشتند، رفع کنیم. به آنجا رفتیم دیدیم چند کودک در اطراف یک زن گریه و زاری می کنند و دیگری پر از آب روی آتش گذاشته شده است. عمر به وی سلام کرد و اجازه گرفت و نزدیک او رفت و پرسید: این کودکان برای چه گریه می کنند؟ آن زن گفت: بر اثر گرسنگی دارند گریه می کنند، پرسید: در این دیگ چه چیزی است؟ گفت: آن را پر از آب کرده و روی آتش گذاشته ام و به کودکان نوید آماده شدن غذا را می دهم و می خواهم بدین طریق آن ها را ساکت کنم و بخوابانم. خداوند میان من و امیرالمؤمنین قضاوت خواهد کرد، زیرا از تنگی عیش و زندگی من، خبر و سراغی

نمی گیرد. عمر شروع به گریه کرد و فرمود: الله تو را مورد رحم قرار دهد! عمر از حال تو چه خبر دارد؟ او گفت: عمر امیر ماست، سپس از حال ما خبر ندارد؟ اسلم گفت: عمر مرا با خود برگرداند و به انبار بیت المال آمدم، کیسه ای را پر از مواد غذایی از جمله: آرد، خرما و روغن با مقداری لباس و مقداری پول کردم. ایشان به من گفت: این کیسه را بر پشت من قرار بده، عرض کردم: من خودم می برم. فرمود خیر، بر پشت من قرار بده، وقتی دوسه بار اصرار کردم فرمود: آیا روز قیامت هم بار مرا تو حمل می کنی؟ این را من بر دوش حمل می کنم، زیرا که در روز قیامت از من در این مورد سؤال خواهد شد. من ناگزیر آن کیسه را بر پشت ایشان گذاشتم، ایشان با شتاب نزد آن زن رفت و من هم همراه ایشان بودم. مقداری آرد، روغن و خرما در آن دیگ قرار داد و آن ها را به هم زد و روی آتش گذاشت، آتش را خوب پف کرد تا روشن شود. اسلم می گوید: از ریش انبوه عمر بر اثر پف کردن آتش دود بیرون می شد، تا این که نوعی حلوا آماده شد، و با دست مبارک خویش آن را از دیگ بیرون آورد و به آن ها داد، تا بخورند.

کودکان خوب خوردند و سیر شدند و مشغول خنده و بازی شدند. باقی مانده را نیز به آنان تحویل داد تا بعداً بخورند، آن زن اظهار داشت: خداوند به شما جزای خیر دهد، شما شایسته این بودی که به جای عمر خلیفه می شدی. عمر او را تسلی داد و فرمود: وقتی نزد خلیفه آمدی مرا در آنجا می یابی. چند دقیقه در آنجا نشست و سپس به خانه بازگشت و فرمود: برای این نشستم تا او را شاد و خندان ببینم، زیرا او را اندوهگین و گریان دیده بودم.

نماز عمر رضی الله عنه

عمر رضی الله عنه در نماز صبح اغلب سوره های کهف، طه و دیگر سوره های بزرگ را می خواند و گریه می کرد، به طوری که تا چندین صف صدای گریه ایشان به گوش می رسید. یک بار در نماز صبح سوره یوسف را می خواند، وقتی به این آیه رسید: ﴿قَالَ إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ [یوسف: ۸۶].

یعنی: «گفت: از غم و اندوهم تنها به پروردگار شکایت می برم و از سوی پروردگار چیزی می دانم که شما نمی دانید».

چنان گریه کرد که صدای ایشان در سینه حبس شد. در نماز تہجد گاهی به قدری گریه می کرد که بیهوش می شد و بر زمین می افتاد. این است حال آن شخصی که از شنیدن نام وی، لرزه بر اندام پادشاهان و فرمانروایان بزرگ جهان می افتاد. امروز نیز بعد از حدود چهارده قرن شوکت و عظمت ایشان بر سر زبان ها جاری است. امروز هیچ حاکم و پادشاهی نیست که با یک فرد معمولی از رعایای خود اینگونه رفتار و برخورد کند.^{۱۲۰}



ابوبکر اینگونه در مقابل الله می ایستاد

چی چیز قلب های ما را در مقابل عذاب قبر، عذاب جهنم و ایستادن در مقابل الله عزوجل مطمئن کرده است؟

^{۱۲۰} - حکایات صحابه یا حماسه سازان تاریخ.

در حالیکه بهترین مومنان بعد از پیامبران ابو بکر صدیق (رضی الله عنه) که عمل هیچ یک از امت به او برابری نمیتواند از روز حساب می هراسید و میگفت: ای کاش پرنده بودم تا از حساب اعمال ام در امان میبودم.



نصف دنیا را فتح کرده، ولیکن می گوید: الله نکوید

چرا... کافست

عمر فاروق (رضی الله عنه) که بخاطر ایمان و تقوای آن شیطان از او در هراس بود، نصف دنیا را فتح کرده بود اما میگفت: پاداش فتوحاتم را از الله نمیطلبم فقط میخواهم در روز حساب برایم نکوید چرا!

و میفرمود: ای کاش مادرم مرا به دنیا نمی آورد (اگر شتری بر کنار رود خانه ی فرات بمیرد من میترسم پروردگار روز رستاخیز از من بازخواست کند) و اگر منادی از آسمان ندا کند ای مردم شما همه به بهشت میروید جز یک نفر میترسم آن یک نفر من باشم.



بمیرم ولیکن شبی را به یاد الله و قرآن سپری نکرده

باشم...

عثمان (رضی الله عنه) میفرمود:

دوست دارم اگر بمیرم برانگیخته نشوم در حالیکه شب را با یاد الله و قرآن سپری میکرد و زمانیکه شهید شد خورش بر قرآن ریخته شد.

دوست داشتم قوچی می بودم...

ابو عبیده (رضی الله عنه) می فرمود:

دوست داشتم قوچی بودم که خانواده ام مرا ذبح میکرد و گوشت را میخوردند.



کاش خاکستری می بودم...

عمران بن حصین (رضی الله عنه) میفرمود:

کاش خاکستری بودم که باد مرا به هوا پخش میکرد.



یاران محمد اینگونه بودند

علی (رضی الله عنه) میفرماید:

من یاران محمد صلی الله علیه وسلم را دیده ام آنها صبحگاهان ژولیده و خاک آلود بودند، در پیشانی آنها آثاری مانند زانوی شتر دیده میشد، چون شب را به سجود و قیام برای الله گذرانیده بودند، گاهی پیشانی بر زمین می نهادند و گاهی پهلوی صبح که میشد همچنان الله را یاد میکردند، مانند درختی که در روز طوفانی خم شود با نشاط و پر تحرک بودند.

چشمان شان اشک میریخت چنانکه لباس شان خیس میشد، به الله سوگند گویی امروز مردم در غفلت فرو رفته اند.

عایشه (رضی الله عنها) میفرمودند: "یا لیتنی کنت نسیامنسیا" (ای کاش فراموش میشدم).

آنان بطور واقعی ماهیت این روز عظیم را درک کرده بودند.
چنانچه عبدالله بن عباس میفرماید: روز قیمت یوم الحسره است نیکو کاران و بد کرداران در این روز حسرت میخورند.

افراد بدکردار با دیدن حالت فلاکت بار شان افسوس و حسرت میخورند که ای کاش عمل میکردیم و فریاد میزنند که یکبار ما را به دنیا باز گردان تا عمل کنیم ﴿وَهُمْ يَصْطَرِّحُونَ فِيهَا رَبَّنَا أَخْرِجْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا غَيْرَ الَّذِي كُنَّا نَعْمَلُ﴾

یعنی: «و دوزخیان آواز می دهند در دوزخ و می گویند: خدا ما را از دوزخ برون آر و ما را به دنیا برگردان تا این که کارهای شایسته و خیر نماییم غیر از کارهای ناروا و باطل و رشک و قبلاً ما آن ها را انجام می دادیم».



داستان اسلام آوردن یوسف اسلام

بیاید این داستان زیبا را از زبان شیرین خود «یوسف اسلام» بشنویم:
در سن هفده سالگی اولین نوار آواز که اسم من بر روی آن بود به بازار آمد و با استقبال زیادی روبرو شد و در همه جا انتشار یافت و یکی از ترانه هایم در ردیف ده ترانه برتر آن روز بریتانیا قرار گرفت. بعد از آن مشهور شدم و موفقیت های زیادی را یکی پس از دیگری به دست آوردم و هر روز بر شهرت و

ثروت من افزوده می شد و تا آنجا پیشرفت نمودم که در دهه هفتاد میلادی شهرت من جهان گیر شد و چندین لوح طلایی به من اعطا شد. هر روز با من مصاحبه می شد، عکس های زیادی از من در رسانه های عمومی چاپ می شد و دختران شهر همواره در تعقیب بودند.

شهرت و پول مرا به وادی فساد و فحشا و الکل و مواد مخدر کشانید. خانه من یکی از گران ترین خانه های لندن بود؛ بر بهترین خودرو (موتر) سوار می شدم و با زیباترین دختران لندن رابطه نامشروع داشتم. افراط در فساد، الکل و مواد مخدر مرا به بیماری سل مبتلا و روانه بیمارستان نمود و در آن زمان نوزده سال بیش تر نداشتم.

در بیمارستان:

هنگامی که در بیمارستان بودم خود را در چنگال مرگ دیدم و این مسئله مرا واداشت که در مورد حقیقت مرگ و روح به تفکر فروروم. در خود احساس بیهودگی و پوچی می کردم؛ احساس کمبود می نمودم اما من که از لحاظ مادی کمبودی نداشتم پس این احساس چه بود که مانند خوره داشت مرا می خورد. به شدت از مرگ می ترسیدم. آیا ثروت و شهرت می توانستند مرا از چنگال مرگ نجات دهند؟.

این افکار باعث شد که الله جل جلاله و عظمت او را به یاد آورم. احساس کردم آنچه که من ندارم الله جل جلاله و معنویت است. پس با رجوع به او می توانم از چنگال این افکار وحشتناک بگریزم. روزی را به یاد آوردم که در اوج شهرت و جوانی و سلامت به دریا رفته بودم و برای مدتی خود را به دست

امواج آب سپرده بودم که ناگهان دریا طوفانی شد و من خود را در چنگال مرگ یافتم. راه نجاتی نبود و من ناخودآگاه فریاد زدم: الهی، اگر من را نجات دهی به دین حقیقی تو خدمت خواهم کرد. من نجات یافتم ولی بعد از نجات، قول و پیمانم را فراموش کردم. اما این بار دیگر نباید الله جل جلاله را فراموش می کردم.

رجوع دوباره به کلیسا:

با تفکر در مورد الله جل جلاله و روح به این نتیجه رسیدم که این جسم خاکی باید روزی از بین برود و گریزی از مرگ نیست، اما آنچه که می ماند روح انسان است که نمی میرد. دوباره به کلیسا روی آوردم اما سخنان کشیشان و کتاب مقدس مرا قانع نمی کرد و من آنها را با واقعیات دنیای امروز منطبق نمی دیدم.

رجوع به یهودیت و مکاتب دیگر ویرایش:

به مطالعه در مورد یهودیت پرداختم اما آن نیز ذهن جستجوگر مرا قانع نکرد. یکی از دوستانم که به نگرانی من پی برده بود، کتابی را تحت عنوان راهی به سوی ناشناخته ها به من داد که در مورد روح و مسایل روحی بود و از کتاب های یوگا بود. مدتی نیز به ژرف اندیشی، مکاشفه مذهبی، خام خواری، ستاره شناسی، فال گیری و ذن که از ویژگی های ادیان شرق دور مانند بودایی بودند، پرداختم.

داشتم دیوانه می شدم؛ هیچ کدام از این ادیان و مکاتب نیز ذهن پرآشوبم را قانع نکردند. در این دوران دو ترانه به نام‌های «راه شناخت الله» و «شاید امشب بمیرم» را اجرا نمودم که به موفقیت خیره‌کننده‌ای دست یافت. مدتی بعد به کمونیسم روی آوردم زیرا گمان می کردم خوشبختی در این است که تمام ثروت‌ها میان همه به تساوی تقسیم شوند، اما بعدها دانستم که این با فطرت سازگار نیست و از آن نیز دست کشیدم.

بعد از ناامید شدن از ادیان و مکاتب مختلف تصمیم گرفتم که برای خود دین جدیدی بسازم و از شهرت و ثروتی که مرا از یافتن حقیقت منع می کرد دوری گزینم. به تدریج در زندگی اجتماعی گوشه‌گیری را اختیار نمودم. در آن زمان برادرم دیوید که برای زیارت اماکن مقدس به شهر قدس مسافرت کرده بود و به لندن بازگشت و ضمن بیان ماجرای سفرش درباره زیارت مسجدالاقصی گفت: «جو داخل مسجد با جو سایر کلیساها و معابد مسیحی و یهودی تفاوت کامل داشت، و من در آنجا بیش‌تر از هر جای دیگر احساس امنیت و راحتی می کردم و آنجا بود که از خودم پرسیدم: چرا این دین این قدر بر ما پوشیده مانده است؟ یک مسلمان هنگامی که فهمید من مسیحی هستم از من خواست که مسجد را ترک کنم اما بیرون کردن او احساس مرا نسبت به آن مسجد تغییر نداد.»

رجوع به قرآن:

از آنجایی که برادرم می‌دانست که مدتی است من به مطالعه ادیان پرداخته‌ام دو نسخه از قرآن (نسخه اصلی عربی و ترجمه انگلیسی) را به من هدیه داد

تا آن را مطالعه نمایم. اولین چیزی از قرآن که توجه من را به خود جلب نمود این بود که بر روی جلد آن نام مؤلفی نوشته نشده بود. این هدیه گنج گران بهایی بود که بر زندگی من اثر گذاشت، و به آن طعم و بویی دیگر بخشید.

شروع به مطالعه قرآن نمودم و هر بار که آن را می خواندم احساس آرامش می نمودم و احساس می کردم که این کتاب برای من نوشته شده است و از خواندن آن سیر نمی شدم. در جریان مطالعه قرآن دریافتم که اسلام همان دینی است که من به دنبال آن می گردم زیرا جواب تمام سوال هایم را در آن می یافتم. تأثیر قرآن بر من بیش از حد تصور بود و دریافتم که قرآن پیام ابدی برای خوش بختی تمام آدمیان است. پیام آن بسیار ساده و واضح بود و کلمات آن برایم بسیار عجیب بود و با تمام کتاب های دیگری که قبلاً مطالعه نموده بودم، تفاوت کامل داشت.

قبل از مطالعه قرآن زندگی دنیایی برای من معمای غیر قابل حل بود. هرچند به وجود آفریننده ای برای این جهان ایمان داشتم اما نمی دانستم که این آفریننده ای که قادر به دیدن او نبودم، کیست. کوشش های بسیار اما بی نتیجه ای انجام دادم و مانند یک کشتی در میان امواج شناور بودم بدون این که مسیر مشخصی داشته باشم. هنگامی که شروع به مطالعه قرآن نمودم، احساس کردم که این کتاب با من سخن می گوید. کاملاً در پیام قرآن فرو رفته بودم.

تحقیق در مورد پیامبر اسلام:

بعد از مطالعه قرآن به تحقیق در مورد زندگی پیامبر اسلام صلی الله علیه وسلم پرداختم. شخصیت بزرگ آن حضرت بر من تأثیر بسیار بزرگی گذاشت.

یک سال و نیم گذشت و من به مطالعه در مورد اسلام مشغول بودم بدون این که با مسلمانی اختلاط نموده و نشست و برخاست نمایم زیرا می خواستم که خودم این دین را بشناسم و تحت تأثیر دیگران قرار نگیرم و از این بابت خداوند را شکرگزارم، زیرا اگر با چند مسلمان ارتباط پیدا می کردم ممکن بود اختلافات و یا مسایل دیگر بین آنان بر من آشکار می شد و مرا از رسیدن به راه راست باز می داشت.

تصمیم گیری سخت:

با خود تصمیم گرفتم که یا خود را کاملاً تسلیم قرآن و اوامر الله جل جلاله و پیامبرش نمایم و یا به روش زندگی قبلی خود و اشتغال به آهنگ و موسیقی بازگردم. آن مرحله سخت ترین مرحله زندگی من بود. به فرمایش پیامبر اسلام ایمان داشتم که هر نوزادی مسلمان به دنیا می آید و این خانواده ها هستند که آن ها را به دین های دیگر می کشانند.

در ابتدا با توجه به درک خود از قرآن فقط در روز دو بار نماز می خواندم زیرا هنوز با سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم آشنایی زیادی نداشتم و زکات اموال را نیز به مستمندان می دادم. اما سرانجام تصمیم خود را گرفتم و زمان آن رسیده بود که دین خود را اعلان نمایم.

اعلان مسلمان شدن و دوری از بدی ها:

در یکی از جمعه های زمستان سال ۱۹۷۷ عازم مسجد تازه تأسیس «ریجنت پارک» در لندن شدم و بعد از ادای نماز با مسلمانان نزد امام مسجد

رفتم و به او گفتم که می خواهم مسلمان شدن خود را اعلان نمایم و این اولین برخورد من با جامعه مسلمانان بود. پس از مسلمان شدن نامم را به «یوسف اسلام» تغییر دادم زیرا هنگامی که اولین بار سوره یوسف را خواندم، به گریه افتادم.

به کلی از نوشیدن مشروبات الکلی روی گردان شدم، سیگار کشیدن را ترک نمودم زیرا از یکی از مسلمانان شنیدم که می گفت: دین اسلام هرچیز مضر و از جمله سیگار کشیدن را حرام نموده است. از نشست و برخاست با زنان به طور کلی دست کشیدم...

سخت ترین چیز برای من در آن دوران جدا شدن از دوستان قدیمی ام بود. نمی توانستم بفهمم که چرا آنان پیام روشن اسلام را درک نمی کنند. گاهی اوقات که با دوستان سابقم می نشستیم و زمان نماز فرا می رسید از آنان معذرت می خواستم و به بهانه انجام کاری آنجا را ترک می کردم. نمی توانستم به آنها بگویم که برای ادای نماز می روم زیرا این عمل برای آنان عجیب و غریب بود. اما روزی تصمیم گرفتم که به همگان اعلان کنم که برای ادای نماز می روم و دوستانم با احترام پذیرفتند که من به ادای نماز پردازم و دریافتم که اگر کسی برای خدا به ادای نماز برخیزد، الله جل جلاله آن را برایش آسان می سازد.

پس از مسلمان شدنم تصمیم گرفتم که به زیارت قدس بروم زیرا زیارت برادرم از آن باعث هدایت من شد اما زیارت من با زیارت برادرم بسیار تفاوت داشت. راهنمای من در این سفر یک یهودی آلمانی بود. هنگام زیارت،

مسلمانان که از مسلمان شدن من آگاه شده بودند دُوروبرم را حاطه کردند. در مسجدالاقصی نماز خواندم و بسیار گریستم.

ازدواج و تشکیل خانواده:

در سال ۱۹۷۸ پدرم وفات نمود او اسلام را می‌شناخت و به پیامبری محمد صلی الله علیه وسلم ایمان داشت. اما برادرم اگرچه احساس می‌کنم قلباً مسلمان است اما هنوز به مطالعه خود در مورد این دین ادامه می‌دهد و ممکن است مسلمان شدنش مدتی زمان ببرد. به هر حال این الله جل جلاله است که هرکس را که بخواهد هدایت می‌کند. از مهم‌ترین کارهایی که انجام دادم یادگیری زبان عربی، زبان قرآن و پیامبر صلی الله علیه وسلم بود و همچنین در فکر یافتن همسری مسلمان و نیکوکار بودم.

در سال ۱۹۷۹ نیز به حج عمره رفتم و پس از بازگشت از عمره و زیارت اماکن مقدس همسر مناسبم را در لندن یافتم. نام او «فوزیه علی» و از خانواده‌ای مسلمان با پدری ترک و مادری افغانی بود. مراسم ازدواج را در مسجد به روش اسلامی منعقد نمودیم. الله جل جلاله عنایت ویژه‌ای به من داشت و من توانستم زنی نیکوکار را بیابم؛

دیگر زیبایی برایم مهم نبود زیرا زیبایی زن مهم‌ترین چیز نیست بلکه ایمان و عمل صالح پایه و اساس است.

در ماه رمضان آن سال اولین فرزندم به دنیا آمد. در کنار چنین خانواده دینی احساس خوشبختی می‌کردم. در حقیقت من در راه الله جل جلاله فعالیت می‌کنم و اوست که روزی‌دهنده من است و این واقعیت طرز تفکر را

برای من آسان می کند و امیدوارم که سبب هر چند ناچیز و کوچک در نشر و توسعه اسلام در بریتانیا باشم و در این راه از هیچ کوشش فروگذار نیستم.

دعوت و تبلیغ:

روزبه روز به قوت و جمعیت مسلمانان افزوده می شود و این مجال خوبی برای من است. من عربی را یاد گرفتم تا قرآن را خوب بفهمم و به تربیت فرزندان در خانواده های اسلامی همت گماشتم زیرا در غرب تبلیغات زیادی علیه اسلام وجود دارد و من وظیفه خود می دانستم تا با مطالعه دقیق در قرآن و سنت به تربیت افراد و گفتگو و مناقشه با مخالفان همت گمارم. پس از مسلمان شدنم رسانه های عمومی که قبلاً خیلی از من یاد می کردند، سکوت اختیار کردند و از انتشار خبر مسلمان شدنم چشم پوشی نمودند زیرا اداره بیش تر این رسانه ها در دست یهودیان است، و در حقیقت بیش تر پست های کلیدی در غرب در دست آنان است و می توان آنان را در هر جا یافت و آنان نیز نمی خواهند که این نور به دیگران بتابد.

من معتقدم که نماز سر وقت مهم ترین رکن اسلام است و محافظت بر آن انسان و دینش را از هر گزند مصئون می دارد و خودم پس از ادای هر نماز آرامشی غیر معمول را در خود احساس می کنم زیرا کمال خوش بختی را در اتصال با الله جل جلاله هنگام نماز می بینم.

به عنوان انسان به ما ضمیر و خود آگاهی و وظیفه ای عطا شده است که ما را در رده بالاترین مخلوقات قرار داده است. انسان خلق شده است تا خلیفه الله جل جلاله بر روی زمین باشد و این نکته دارای اهمیت است تا تعهد برای

رهایی از تمام ظواهر فریبنده را درک نماییم و زندگی این دنیا را برای حیات آخرت آماده سازی نماییم. هرکس که این فرصت را از دست دهد، بعید است تا فرصت دیگری به او داده شود تا دوباره به این جهان بازگردد زیرا قرآن می فرماید: وقتی در جهان دیگر به اعمال انسان رسیدگی می شود وی خواهد گفت: «الهی، ما را دوباره به این دنیا بفرست و به ما فرصت دیگری بده.» الله جل جلاله خواهد فرمود: «اگر ما تو را دوباره بفرستیم تو دوباره همان اعمال را در روی زمین انجام خواهی داد.»

من در دنیای مدرن و پرزرق و برق حرفه هنری بزرگ شدم. در خانواده ای مسیحی به دنیا آمدم، اما می دانیم که هر بچه ای با طبیعت اصلی و اخلاقی خودش به دنیا می آید. این والدین هستند که او را به این آیین و یا آن دین سوق می دهند.

به من دین مسیحیت عرضه شد و در این مسیر آموزش یافتم. به من یاد داده شد که الله جل جلاله وجود دارد، اما هیچ ارتباط مستقیمی با الله جل جلاله وجود ندارد، بنابراین ما برای برقراری ارتباط مجبور به ارتباط از طریق مسیح (علیه السلام) بودیم. در واقع وی وسیله ای برای دسترسی به الله جل جلاله بود. این موضوع کم و بیش برای من قابل قبول بود اما من آن را کاملاً درک نمی کردم.

پس از مطالعه دقیق در مورد اسلام به این نتیجه رسیده ام که بیش تر مسلمانان امروزی به بیراهه رفته اند زیرا از قرآن دور شده و یا در آن تدبیر نمی کنند. قرآن کریم روح علم و دانش و بلکه پایه و اساس آن است و هدایت

حقیقی را برای آن کس که آمادگی و استعداد فهم آن را داشته باشد، در پی دارد. اسلام یعنی تسلیم شدن مطلق در مقابل الله جل جلاله و اطاعت از پیامبر او که ضامن خوشبختی ابدی انسان می باشد. بر ما واجب است که با بالا بردن سطح دانش و آگاهی خود و همراه شدن با آن کسانی که از راه راست پیروی می کنند، حق و باطل را از هم تشخیص دهیم. برماست که بر صحت و درستی اعمال خود تأکید داشته باشیم و سپس مردم را به راه الله جل جلاله دعوت کنیم و این سخن پیامبر صلی الله علیه وسلم را فراموش نکنیم که می فرماید: «بشروا ولا تنفروا ویسروا ولا تعسروا» یعنی: «مژده دهنده باشید و مردم را از خود متنفر ننمایید، آسان گیر باشید و سخت گیری نکنید».

دعوت ما باید ساده و واضح باشد و آن هم دعوت به توحید خالص است ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ﴾ و نباید کوشش نماییم که تمام اسلام را یک باره تبلیغ نماییم بلکه آن چنان که پیامبر به معاذ آموزش داد از توحید شروع نماییم و سپس به ترتیب به بیان ادای نماز و زکات و سایر موارد دیگر بپردازیم.

بر ماست که رهرو راه رسول الله صلی الله علیه وسلم باشیم و او را الگوی خود در زندگی قرار دهیم و همان گونه که عایشه رضی الله عنها فرمودند: «خلق و خوی پیامبر قرآن بود»، ما نیز باید به آداب قرآن خود را بیاراییم و به قرائت قرآن با زبان و بدون تدبیر اکتفا ننماییم. قرآن مجسم کننده تعالیمی از طرف پروردگار است که برای کامل نمودن اخلاق انسان نازل شده است.

بر ماست که بسیار عمل کنیم و کمتر سخن بگوییم و به یاد داشته باشیم که این تنها خداوند است که هرکس را بخواهد به اسلام هدایت می کند.

تبلیغات علیه اسلام در غرب زیاد است ولی مردم زیاد فریب این تبلیغات را نمی‌خورند و تنها زمانی این تبلیغات در آنها اثر دارد که رفتار ناشایست عده‌ای از مسلمانان را ببینند و در این صورت ممکن است که آن تبلیغات را باور کنند. همواره از خود می‌پرسیدم که چرا مردم این نور روشن و تابناک را درک نمی‌کنند و در قرآن تدبیر نمی‌نمایند؟! زیرا به نظر من تنها سوره العصر می‌تواند راه نجات از آتش جهنم باشد و در این مورد بسیار اندوه می‌خوردم، اما فرموده پیامبر صلی الله علیه وسلم را در مورد آخرالزمان به یاد می‌آوردم که در آن صابر بر دین مانند کسی است که گدازه‌ای از آتش در دست دارد و این که اسلام با غربت آغاز شده و در آخر نیز غریب خواهد شد. با این که یوسف اسلام به دلیل گرویدن به اسلام با خواندن آواز وداع کرده اخیراً سه آلبوم انتشار داده است. تازه‌ترین آن در ماه اکتوبر با عنوان «بگو، آیا من رفته‌ام» انتشار یافت.

جلد دوم بعون الله تمام گردید.

زمستان: ۱۳۹۶